

« به نام خدا »



رمان **خشم سرد**

به قلم **مشیانہ**

فصل اول :

امروز... بیست و سه تیرماه نود و هشت:

به جلوی پام نگاه کردم. پیش نمیرفتن لعنتیا. غربیگی می کردن
انگار...

سر بلند نکردم که نگاهش کنم... می دونستم اومده روی ایوون...
نه که خجالت بکشما! نه! دلم نمی خواست بهش نگاه کنم.
طاقت نیاورد ولی...

- سلام.

نفس عمیقی کشیدم و پاهای زبون نفهم و سنگین شدمو تکون
دادم. جواب سلامشو به جایی زیر پاهام له کردم. می خواستم از
کنارش رد بشم و برم داخل خونه اما... مکث کردم.

- اجازه هست؟

سنگینی نگاهشو حس کردم.

- بس کن نورا... خونه خودته.

لبامو به هم فشار دادم. خونه من؟ آره... شاید تا امروز صبح خونه من بود... اونم واسه چهار سال تموم! اما حالا دیگه نیست.

معلوم نیست خانوم بعدی این خونه کیه!

اما حال بحث کردن نداشتم. تموم بحثامونو کردیم... صداهامونو بالا بردیم... کتکامونو... کتکامو خوردم...

جلوی آهی که می خواست با سرتقی از سینه ام بزنه بیرون رو گرفتم و گذشتم از چارچوب در... نیازی نبود چیزی بپرسم. من اینجا رو از بر بودم.

مستقیم رفتم سمت اتاق خواب. پشت سرم اومد. ولی وقتی رفتم داخل اتاق، همونجا توی چارچوب در وایستاد. دیگه حرف نزد. حالا فقط نگاه می کرد.

به منی که تک تک کشوهامو باز کردم و لباسای خواب و راحتیمو بیرون کشیدم. دستام احساس سنگینی می کرد وقتی لباسا رو روی تخت کوه کردم. زیادی نگاهش سنگین بود رو دستام.

حتما دلش برای روزایی که با این لباسا ازش دل می بردم تنگ شده بود! امروز قبل از خوندن خطبه طلاق دوباره خواسته بود برگردیم به هم... دوباره فرصت خواسته بود.

هه! هشت ماه تمام دست نزده بود به بدنم... هشت ماه کم نیست! هشت ماه زیاده... هشت ماه واسه بغل نکردن هم... هشت ماه برای بیرون نرفتن با هم... هشت ماه واسه سر یه سفره غذا نخوردن... هشت ماه برای دوستت دارم نگفتن... هشت ماه خیلی زیاده لعنتی!

برای هشت ماه با خودم حمل کردم خاطره ی دستای آخرین شبو! خاطری ناخنای خش برداشته شو! چنگای روی گلومو! جاز گاز و بوسه های وحشیانشو!

کلافه روی تخت نشستم. نمی خواستم باهاش همکلام بشم
وگرنه می گفتم تنهام بذاره. اما نگفتم. خشمم تو ی خودم خالی
کردم.

مثل همه وقتایی که نصفه شب اومد خونه... مثل همه وقتایی
که گوشیش سایلنت بود... مثل تموم ساعتایی که کنار هم
بودیم اما حواسش جای دیگه بود... من استاد خالی کردن حسام
توی خودم بودم!

دوباره بلند شدم و سمت کمد رفتم. چمدونو بیرون کشیدم و
گذاشتم روی زمین. بدون تا کردن لباسا رو چپوندم داخلش.
خیلی ها رو برده بودم اما حواسم به این چیز میزا نبود. وقتی
امروز توی محضر حرف از برگشتن و فرصت دوباره زد ترس برم
داشت که نکنه با لباسام خاطره بسازه واسه خودش!

کسی که از من بریده بود... باید واسه همیشه می برید. لکاته ای که نمی دونستم کیه و آوار شده بود به زندگیم باید خودش خاطره خودشو می ساخت!

از جلوی چمدون بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. نزدیکش که شدم مکث کردم. خودشو در حدی کشید کنار که بتونم رد بشم. این بار به اتاق کارش رفتم. بازم دنبالم اومد. کلید گاوصندوقو از توی کشوی میز کارش برداشتم و بازش کردم. فیلم و آلبوم عروسیمو بیرون کشیدم و گذاشتم روی میز. می خواستم درو ببندم که چشمم خورد به یه پاکت صورتی...

دستمو جلو بردم و برداشتمش... تای پاکتو باز کردم و کارت عروسیمونو بیرون کشیدم... چی شد که به اینجا رسیده بودیم؟

ذهنم پر کشید به چهار سال قبل...

به خرداد 1394

وقتی جلوی قنادی روی زمین نشستیم. دستگاه بستنی
قیفی درست پشت سرمون بود و از ترس گشت ارشاد جرات نمی
کردیم سفارش بدیم.

خیر سرمون توی ماه رمضون بودیم و از بس مٹ سگ پاسوخته
این ارگان و اون اداره رفته بودیم، قبل از اذون ظهر جفتمون با
آب، روزمونو باز کرده بودیم.

پاهشو بی توجه به رهگذرا روی زمین دراز کرد و سرشو گرفت
سمت آسمون.

- خدا لعنتت نکنه بشر! ببین تو چه هچلی انداختیمون؟

می دونستم منظورش من نیستم. به عرق روی صورتش نگاه
کردم. دستامو دور زانو هام حلقه کردم.

- می خوای برگردیم فردا بیایم؟

سرشو به چپ و راست تکون داد.

- بذار ببینیم این مرتیکه رو. نشنیدی حاجی می گفت خرش برو

داره؟ شاید بتونه یه آماری از پناهنده ها واسمون درآره.

هنوز به صورتش زل زده بودم. به صورت اصلاح نشده اش. به

ریش و سیبیلش که به خاطر قطرات عرق و زیر نور آفتاب برق

میزد. ناغافل سرشو چرخوند و مچ نگاهمو گرفت.

- منو دید میزدی؟

خندیده بودم. خودشم خنده اش گرفت. حرکاتمون غیر ارادی

بود. یه برنامه تکراری هر روزه... برای دو ماه کامل! هی می

چرخیدیم بین هرکس که معرفی می کردن بلکه یه آماری از

لیست پناهنده ها در بیاریم. حداقل بدونیم دست به دامن

کدوم کشور بشیم! هیچی به هیچی!

چشم دوختم به سر در بانک مسکن اون ور خیابون. حاجی گفته بود این یکی کارمند بانک! پدرش معاون فلان وزیره! منتظر پایان ساعت کاریش بودیم. صداش تو گوشم پیچید.

- همیشه موضوعتو عوض کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

- موضوعم؟

سرشو تکون داد. دستاشو تکیه گاه بدنش کرد. لامصب طوری ژست گرفته بود انگار اومده بودیم پیک نیک. مردمی که بهش می رسیدن مجبور بودن راهشونو کج کنن تا به لنگای درازش گیر نکنن و خودش به هیچ جاش نبود.

متوجه منظورش نشده بودم. سوالمو طور دیگه ای تکرار کردم.

- یعنی چی موضوعمو عوض کنم؟

شونه هاشو بالا انداخت و دستاشو آورد جلو و روی پاهاش گذاشت.

- من بشم موضوعت... با هم بیایم بیرون... باهم بریم
دنبالش... اما...

حرفشو خورد و من هنگ نگاهش بودم. از من خواسته بود
موضوع من باشه! لبمو با زبونم تر کردم.

- اگر قراره تو موضوعم باشی... چرا باید دنبالش بگردم؟
لباش به یه لبخند کج شد.

- آره... نباید دنبالش بیای... غیرتی میشم.

بعد دستشو انداخت پس سرمو لبامو بوسید... لبای شورمون
هم بازی شدن... توی ظهر خردادماه... ماه رمضون... توی پیاده
رو... جلوی چشم اون همه آدم.

بازداشت شدنمون قشنگ بود! اگر داییم نبود خدا می دونست
چه حالی ازمون جا میاوردن. بابا که شب اومد پاسگاه دنبالم روم
نمیشد نگاه کنم تو چشاش.

بهش گفته بودن دختر تو در حال لب دادن به یه پسر گرفتیم.

اونم تو خیابون! توی ماه رمضون!

آه کشیدم و پاکت صورتی رو توی دستم مچاله کردم. عقدی که

نیست... زندگی که نیست! کارت عروسی به چه کارم میومد!

بلاخره صداشو درآورد.

- چرا مچاله می کنی کارتو؟!

بهش محل ندادم. در سطل آشغال کنار میزشو باز کردم و کاغذ

مچاله شده رو انداختم داخلش.

جاش همون جا بود. آشغال جاش تو آشغالیه.

دستامو جلو بردم و آلبوم و فیلم ها رو گرفتم توی بغلم.

نزدیکش که شدم راهمو سد کرد.

- اون فیلم مال منم هست. منم تو اون عکسا هستم. منم

ازشون سهم دارم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم. نمیخواستم نگاهش کنم.
رفتم رد بشم از کنارش اما دوباره راهمو سد کرد.

- نورا به من نگاه کن.

با اکراه سرمو بالا آوردم و گفتم:

- اینجا کسی ارث تقسیم نمیکنه که بخوای ازش سهمی ببری.
کلافه شد.

- فقط مال تو نیست که در موردش تصمیم بگیری!
عصبی خندیدم.

- نمی برم واسه تجدید خاطرات آقا... می برم که سربه
نیستشون کنم... در ضمن...

گردن کشیدم توی صورتش.

- ما نامحرمیم... چرا باید عکس یه زن غریبه رو داشته باشی؟

قبل از اینکه جوابی بده آلبوم های توی دستمو محکم به سینه
اش کوبیدم و راهمو باز کردم.

وقتی به سمت اتاق خواب برمیگشتم، صدای قدم هاشو پشت
سرم می شنیدم.

جلوی چمدون که خم شدم، دوباره به حرف اومد:

- داری دروغ میگی، نمیبری که نیست و نابودشون کنی، داری
میبری چون نمیتونی از این زندگی... از من دل بکنی.

این دفعه قهقهه زدم. واقعا خنده دار بود. طوری وانمود میکرد

انگار مقصر تموم شدن این رابطه من بودم. نمی فهمید یا

خودشو زده بود به نفهمی؟!!

به سمتش چرخیدم:

- من نمیتونم دل بکنم؟! حواست هست صبح کجا بودیم؟!!

اشاره ام به صبح و توی محضر بود. انگار یادش رفته بود که

همین چند ساعت پیش خطبه طلاق رو خونده بودیم.

من واسه مرگ آرزوهام، قد سه چهار ساعت از زمان خطبه

خوندن تا همین حالا عزاداری کرده بودم و تموم!

من قطع امید کرده بودم...

هشت ماه طاقت آورده بودم ولی الان قطع امید کرده بودم.

چهار ساعت تو خیابونا راه رفتم تا خودمو قانع کنم که پیام

اینجا...

پس نه!

پس این نگاه منتظر و این لحن ملتمسش...

این حرفهایی که میخواد منو تحریک کنه به موندن... دیگه

پشیزی ارزش ندارن.

بی حرف اضافه ای آلبوم و فیلمارو تو چمدون جا دادم.

خودشو بهم رسوند:

- دنبال بهونه بودی، دلت میخواست از اینجا بری، وقتی دیدی
من پام لرزید، بهونه رو علم کردی...

بحث بی فایده... زیپ چمدون رو کشیدم. سعی کردم بلند شم.
زیادی سنگین شده بود.

نگاه تاسف باری بهش انداختم و سرمو چپ و راست تکون دادم:
- خودتم خوب میدونی که دنبال بهونه نبودم، طاقت آوردم، این
همه ماه طاقت آوردم، بارها سعی کردم نزدیکت بشم...
این دفعه فریاد زد:

- نههه تو سعی نکردی نزدیکم بشی، تا ازت قهر کردم تو هم از
خدا خواسته رو گردوندی... تا بالشتمو سوا کردم، پتومو جدا
کردم... از خدا خواسته پشت به من چرخیدی و خوابیدی، تا شبا
دیر اومدم از خدا خواسته زودتر شام خوردی که با من سر یه میز
نشینی...

جیغ کشیدم:

- بی معرررفت!!! هشت ماهه به من دست نزدی...

خشمم و خوردم. الان و اینجا جاش نبود. نباید این حرفو می‌زدیم.

قیافش توی هم رفت:

- نخواستی دست بزنم، کشش ازت ندیدم که دست بزنم...

مشت به سینش کوبیدم:

- برو خودتو خر کن... عذاب وجدان گرفتی داری دنبال مقصر

میگردی.

چمدونم رو کشیدم... دیگه دنبال نیومد.

نزدیک در که رسیدم با صدای بلند گفتم:

- من دنبال بهونه نبودم... بهونه من یه روز توی ماه رمضان، تو

ظل آفتاب خرداد ماه، توی پیاده رو دود شد و رفت هوا... وقتی

قبول کردم...

لبهامو بهم دوختم... دیگه ادامه دادنش... پیش کشیدنش...

تف سربالا بود. برمی‌گشت توی صورت خودم.

بی ارزش تر از بی ارزش می شدم.

آروم به سمتم گام برداشت اما فقط نگاهم کرد. خودشو اونقدری

جلو نکشید که دسته چمدونم رو بگیره... میومد هم فایده

نداشت.

می رفتم تا خاتمه بدم به برزخی که توش گرفتار بودیم.

همچین برزخم نبود البته... همین سه چهار ساعت پیش خطبه

طلاق خونده بودیم و راهی جهنم شده بودیم.

در حیاطو که به هم کوبیدم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. در

حالی که چمدونم رو به سمت ماشین می کشیدم، گوشیمو از

زیپ جلوی کیفم بیرون کشیدم. شماره مامان بود. واقعا دل و

حوصله نداشتم.

الان می نشست آه می کشید. غصه می خورد. از خوشبختی همه دخترای فامیل می گفت و از بخت سیاه من!

گوشی رو برگردوندم توی کیف و چمدون رو روی صندلی های عقب ماشین خوابوندم. وقتی پشت فرمان نشستم، دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. مامانه دیگه! تا جواب نمی دادم و خودشو خالی نمی کرد بی خیال بشو نبود! حتی اگر حرفاشو رو کاغذ بنویسه بده دست کبوتر!

قبل از روشن کردن ماشین به تماسش جواب دادم.

- جانم مامان.

قبل از اینکه حرفی بزنه اول آه کشید.

- سلام مادر...

سکوت... به سقف ماشین زل زدم و به سختی جلوی خودمو

گرفتم که نفسمو با صدای بلند بیرون ندم. سکوتمو که دید به

حرف اومد.

- وسایلاتو جمع کردی؟

- آره مامان.

- بحثی که پیش نیومد؟

می دونستم می خواد حرفو به کجا برسونه اما به این مکالمه ادامه دادم.

- چرا... اما بحث مهمی نبود. ادامه همون حرفای تو مقصری من بی گناهم.

دوباره آه کشید...

- داری میای خونه؟

واقعا نمی خواستم خونه برم. الان هر سه تاشون زانوی غم بغل گرفته بودن. اگه می رفتم آینه دقم می شدن.

- نهار نپختم. تن ماهی خوردیم، برات نگه داشتم... بیا برات شام هر چی دوست داری درست می کنم.

بله... و این محبت های تابلو! گلومو صاف کردم و ساکت شد.

- مامان... من... اگه ممکنه چند روز تنها باشم... نیاز دارم با

خودم خلوت کنم... شاید برم خونه ماری... اصلا میرم هتل.

بغض نشست توی صداش.

- خودتو ناراحت نکنیا...

به صداش لرزم اضافه شد.

- هر کی یه بخت و اقبالی داره... بخت دختر منم...

صدای گریه هاش هوای بینمونو پر کرد. اونقدری طول کشید که

تلفنو قطع کرد. ماشینو روشن کردم و آب دهنمو قورت دادم.

قرار نبود آخر قصه عشقمون اینجوری بشه.

من واقعا دوستش داشتم. لحظات خیلی خوبی با هم ساخته

بودیم... برخلاف تصور اطرافیانم که می گفتن نمی تونی با حامد

خوشبخت بشی...

اما حامد خودشو ثابت کرد! یک هفته بعد از بازداشتگاه رفته بود محل کار بابا و منو خواستگاری کرده بود. بابا گفته بود بدون خانواده؟!... اونم گفته بود اول خودم... اما من می دونستم چرا خانوادش نیومده بودن!

خانوادش اون زمان درگیری مهم تری داشتن! هر چند که بالاخره اومدن... اومدن و انگشت حیرت به دهن هر کی که هر دوی ما رو می شناخت موند!

چهار سال قبل...

شہریور 94

یک هفته از عقده‌مون گذشته بود. عروسی نگرفته بودیم. باباش گفته بود هر وقت تکلیف پسر بزرگم معلوم بشه.

اما عملاً توی خونه خودمون زندگی می کردیم.

با هم می خوابیدیم... با هم بیدار می شدیم... اون سر کار می رفت... من خونه داری می کردم...

با هم فیلم می دیدیم... با هم غذا می خوردیم... و باز با هم می خوابیدیم... آخ چه خوابیدنی!

داشتم تو اتاق خواب آرایش می کردم. نزدیکِ اومدنش بود. براش لباس سکسی پوشیده بودم. یه پیراهن کوتاه سفید و روبدوشامبر حریر...

اما وقتی اومد مثل تموم این یه هفته منو تو بغلش نچلونند... لبامو به دهنش نگرفت... مستقیم نبردم روی تخت... فقط لبخند زد.

- خوشگل شدی!

تو ذوقم خورده بود اما باز خودمو آویزونش کردم.

- خسته نباشی عزیزم.

می دونستم خسته نیست. بوتیک لباس مردونه که خستگی

نداره! داره؟

صورتشو به سمتم خم کرد و لبای آمادمو بوسید... خیلی کوتاه...

نه! این مال خستگی نبود... لبخندم کمرنگ شد.

- چیزی شده حامد؟

بی مقدمه گفتم. کلا تو حرف زدن همیشه بی مقدمه بود... مثل

ابراز علاقه کردنش! مثل خواستگاری کردنش!

- پیداش کردیم.

چند ثانیه طول کشید تا مغزم پیامو بگیره و دستام شل بشه...

به کوبیدنم ادامه داد.

- فرانسه اس. بابا باهاش صحبت کرده.

آروم پاشنه پامو روی زمین گذاشتم و از آویزونی در اومدم.

دستشو بی هوا دور کمرم انداخت.

- بی معرفت یه زنگ نمیزد از خودش خبر بده... به بابا گفتم

بهش بگو حامد ناراحته ازت...

حرفی هی تا نوک زبونم میومد و هی عقب می رفت. می دونستم

که حرف توی دهنمو می خونه اما انگار منتظر بود خودم بگم...

گلمو صاف کردم:

- خبر داره؟

اخم کرد.

- فقط زنگ زده و از جاش اطلاع داده... وضعیتش زیاد خوب

نیست... داییم از امروز میره اونجا دنبال کاراش. پسره ی ابله.

حرف میزد اما نگاهش مستقیم به چشمام بود. نگاهش آنالیزم

می کرد. نگاه دزدیدم از نگاه آنالیزگرش!

- میرم میز شامو بچینم.

هنوز حلقه دستش دور کمرم محکم بود.

- من ازت شام خواستم؟ اونم الان؟

تو چشاش نگاه کردم. چشماشو بست و پیشونی به پیشونیم
کوبید.

- باید ببرمت توی تخت...

الان دیگه وقتش نبود... ذهنامون... حواسامون پرت بود! نباید
می رفتیم سمت اتاق خواب!

حرف که نزد دستش روی گودی کمرم چنگ شد.
- بگو باشه.

حس بدی داشت جمله ی امری التماس آمیزش... دستامو بالا
بردم و دور گردنش انداختم.

- حامد به من نگاه کن...

چشماشو باز کرد و فقط یکم سرشو برد عقب... لبخند زدم.

- من زن تو ام... یک هفته اس که زنت شدم.... تا ابد مال
همیم خب؟

شنیدم صدای نفسای آرومشو... حرف درستو زده بودم! اما
برداشت اشتباهو کرد. همون وسط سالن لباسمو از تنم در آورد.
دیگه به اتاق خواب نرسیدیم!

در نوع خودش تجربه باحالی بود! وقتی از روم بلند شد موهام به
هم ریخته و آرایشم پاک شده بود.

کشاله های رونم درد می کرد... اما اون خالی شده بود... ذهنش
حتما آروم شده بود که حالا لبخند میزد و زیر گوشم زمزمه های
عاشقونه می کرد و دست از تن کوبیده شدم نمی کشید.

هیچی نگفتم! اگر این باعث میشد اون حس بدش بپره... فدای
سرش اگر روی کف پوش سرد سالن رابطه داشتیم... فدای
سرش اگر حالا یه درد جزئی هم تحمل کرده بودم... فدای سرش
که می خواستم برم توی سرویس بهداشتی گریه کنم.

فصل دوم :

قبل از خروجم از اتاق پیام نسرین رو خوندم.

«سلام آبجی. لازمه همو ببینیم. باهات حرف دارم.»

تا به پذیرش هتل برسم با خودم غر زده بودم. چهار روز پیاپی بود که داشت همه تلاششو می کرد منو ببینه. این همه اصرار از نسرین بعید بود. به آبجی کوچیکه نمیومد این کارا! قطعا دست مامان تو کار بود که نسرین این همه اصرار می کرد.

کلیدو که تحویل پذیرش دادم براش نوشتم.

«فردا میام خونه. هرچقدر می خوای باهم حرف می زنیم.»

فقط امیدوارم بودم که نره روی سندلی روانشناسی بشینه و

عواقب بعد از طلاق ردیف کنه!

دیگه چیزی نگفت. ماشینو از پارکینگ هتل گرفتم و مستقیم رفتم سر قرارم با ماری.

همون کافیشاپ همیشگی که ماری عاشق کیکاش بود. همون کافی شاپ نزدیک دانشگاه نسرین... همونجا که اولین بار... با اون قرار گذاشتیم...

ماری با دیدنم فقط لبخند زد. ولی مثل قبلا ها... یعنی همون زمانی که زیاد به اینجا می اومدیم بالا و پایین نپرید. روبروش که نشستم، خیلی رسمی به هم دست دادیم. غر زدم.

- دوختنت به سندلی؟

رسمیتو کنار گذاشت.

- چس نگو حال ندارم بلند شم.

کیفمو روی سندلی کناری گذاشتم و با خنده گفتم.

- حق داری هوا وحشتناک گرمه.

- پریو دم.

ابروهام بالا پرید.

- آهان. پس همونه که پاچه گرفتگی!

آروم خندید. شالمو روی شونه هام انداختم.

- چه خبر؟

لباشو کج کرد.

- خبرا پیش توئه. طلاق گرفتگی!

جمله خبری! با چاشنی مثلا تعجب! زبونمو توی دهنم چرخوندم.

- می دونستی دارم طلاق می گیرم.

- آره... می دونستم. ولی تاریخ دقیق ندادی! حتی خبری ندادی

که دادگاه رای به طلاق داده!

محسن که پای میز ایستاد، ساکت شدیم.

- خب خانوما! همراه کیکتون چی بیارم؟

من داشتم به جوابی که می خواستم تحویل ماری بدم فکر می کردم و ماری جای جفتمون گفت:

- برای من چای نبات. برای نورا قهوه اسپر...
حرفشو قطع کردم.

- شیک وانیل می خوام.

جفتشون با تعجب نگام کردن. شونه بالا انداختم.

- دلم سردی می خواد.

محسن که رفت ماری پرسید:

- سردی می خواد دلت؟ یا تلخی اسپرسو دلتو زده؟
کلافه خندیدم.

- ماری طلاق توافقی بود.

- اونم موافق بود؟!

اخم کردم.

- اون از منم موافق تر بود. فقط می خواست عذاب وجدانو
بندازه گردن من! وگرنه اون خیلی وقت پیش طلاقم داده بود...

توی ذهنم داد زدم: «هشت ماه قبل»

سرشو به چپ و راست تکون داد.

- اما دوستت داشت.

درمونده شدم.

- تو که از همه چی خبر داری چرا این حرفو می زنی؟!

دستشو زیر چونه اش زد.

- هنوزم میگم واسه حساس کردن تو اون کارا رو می کرد. ازت

توجه بیشتر می خواست.

اخم کردم و نگاهمو دوختم به گلدونای روی تاقچه. داشت حرف

مفت می زد. مگه کم بهش توجه می کردم؟ ماری ول کن معامله

نبود!

- یادته وقتی بهت ابراز علاقه کرد چی گفتم؟

بهش نگاه کردم. دوباره داشت مرده از قبر می کشید بیرون.

- گفتم اشتباهه! برای خنک شدن دلت حامدو بازی نده! گفتم

ازدواج با پسری که دو سال ازت کوچیکتره و هنوز دانشجوئه کار درستی نیست! گفتم بذار حامد فقط همکلاسی خواهرت بمونه...

حرفمو گوش نکردی و بعد گفتی خوشبختم! با خودم گفتم شاید

شاید اشتباه می کردم... وقتی از خوشبختیت حرف می زدی می

زدم توی دهنم که قضاوت کردم! اما وقتی اومدی گفتی حامد

حساس شده...

- خوشبخت بودم ماری... به خدا خوشبخت بودم و این نه ربطی

به سننش داشت نه به برادرش! سلیطه ای که زیر پاش نشست

و از آب گل آلوده زندگی ما ماهی گرفت همه چیو خراب کرد!

عصبانی شد. به جلو خم شد و با خشم گفت:

- من حرفم اون سلیطه یا سلیطه های گور به گور شده نیست!

من دارم از همون آب گل آلود حرف می زنم!

بعد عقب رفت و به پیشونیش چین انداخت.

- حامد خوب بود... ولی شما مناسب هم نبودین! یا حداقل زمان

مناسبی به هم نرسیدین!

محسن برگشت و سفارشامونو روی میز گذاشت. دیگه دلم شیک

وانیلمو نمی خواست. منو چه به شیرینی خوردن!

- کافی بود یه مدت از هم جدا زندگی کنین کله هاتون باد بخوره!

هفت هشت ماه بی رابطه زیر یه سقف بودن سردتون کرد.

غر زدم.

- حالا چیکار کنم؟ برم بگم برگردیم؟

چپ چپ نگام کرد.

- مسخره.

صدای زنگ گوشیم از توی کیفم بلند شد. تا بیرون بکشمش غر زدم.

- مامان و نسرین خستم کردن اینقدر زنگ زدن!

اما اونا نبودن. موبایل به دست... خم شده روی کیف... خشکم زد.

- کیه؟

آروم قامتمو راست کردم. موبایلو روی میز گذاشتم تا اونم اسم افتاده روی گوشیمو ببینه. ابروهاش چسبید با بالاترین نقطه پیشونیش! اخم کردم و دستای لرزونمو روی میز گذاشتم.

- چهار روز قبلم زنگ زد... وقتی رفتم هتل!

ماری نگاهشو بالا گرفت و به صورتم دوخت. دستامو به هم پیچیدم. ماری هم می دونست که اون زنگ نمی زد بهم... از وقتی برگشته بود محل سگ بهم نمی داد!

هنوز نگام می کرد. دستامو چنگ کردم توی موهام.

- زنگ می زنه... پیامم نمی ده... جواب نمیدم... جواب بی
معرفتا رو نمی دم.

بالاخره دست از نگاه کردن برداشت و پوف کشداری کشید.

- باباشون سر ساختن اینا مست بوده بقرآن.

خندم نگرفت. اصلا نگفته بود که بخندیم. کلافه تر از من بود.
تماس که قطع شد لب باز کرد.

- مهرشاد میگفت باهم بریم مسافرت. پیشنهاد سفر مجردی می
داد!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

- ممنونم... ولی نیازی نیست... فردا میرم خونه.

اصراری نکرد. می دونستم دلش نیست دختر و شوهرشو تنها
بذاره. ولی بازم دم معرفتش گرم.

حرفامون سمت و سوی دیگه ای گرفتن تا دم رفتن.

جلوی کافیشاپ از هم جدا شدیم و هر کس سوار ماشینش شد.
برام بوق زد و از کنارم رد شد. همین که ماشینو روشن کردم یه
رهگذر به شیشه زد.

شیشه رو پایین دادم.

- بله.

- هر چهار چرختون پنجره!

از ماشین پیاده شدم و دیدم که راست می‌گه. ترس نشست به
جونم. کاش قبل از رفتن ماری فهمیده بودم.

رهگذر رفت. ترسید حتما کمک بخوام. حتی اگر پنچری گرفتم
بلد بودم فقط یه دونه زاپاس تو صندوق بود!

- یعنی کی پنچرشون کرده؟!

تکون خوردم از این همه نزدیکی صداش. من این صدا رو از
دورترین نقطه ممکن تشخیص می دادم. وقتی سرم به سمتش
می چرخید صدای مهره های خشک شده گردنم بلند شد.

- محمد.

نگاهش... لعنت به نگاهش که همیشه پر از حرف بود. به

لاستیکای چرخم نگاه کرد.

- حالا مجبوری ازم کمک بخوای.

باید فحش می دادم. اما تنها بودم. وقتی تنها بودم شجاعتم ته

می کشید. چرخید دورم و سینه به سینه ام شد.

- وقتی زنگ می زنم جواب بده... شمارمو که سیو داری!

چشمامو با درد بستم.

- کلا دو بار زنگ زدی.

- چند بار باید زنگ بزنی که راضی بشی؟

چشمامو با اخم باز کردم.

- هیچی... زنگ نزن که راضی بشم.

نگاهمو ازش گرفتم و به لاستیکا دوختم. حتی نمی دونستم باید به کجا زنگ بزنم! اولین بار بود که یه روانی میزد هر چهار چرخ ماشینمو پنجر می کرد.

- می رسونمت هتل... خودم ماشینتو راست و ریس می کنم. گفتم بودم ترسیدم؟... حالا بیشتر ترسیدم. اون می دونست من توی هتل اقامت دارم. نگاه متعجب و پرسشگرمو که دید نفسشو فوت کرد.

- بشین توی ماشین حرف بزنیم.

نمی خواستم بشینم... فقط چون ترسیده بودم ازش...

اما نشستم... فقط چون بالاخره یه بار هم که شده باید با هم حرف می زدیم...

وقتی پشت فرمون نشست، سوالمو پرسیدم.

- از کجا می دونی هتلتم؟

ماشینو به حرکت در آورد.

- از خونه که زدی بیرون تعقیبت کردم. چهار روزه پاتو از هتل

بیرون نذاشتی تا امروز!

طعنه زدم.

- بعد با خودت گفתי پس بهترین کار اینه چهار چرخشو پنچر کنم.

خیلی ریلکس جواب داد.

- یهوایی دلم خواست اینکارو کنم. حتی بهش فکرم نکرده بودم.

به صورتش نگاه کردم. حواسش به رانندگیش بود. حواس من

اما...

- چرا یهو تصمیم گرفتی باهام روبرو بشی؟ تو که خودتو ازم می

گرفتی...

- تا حالا صاحب داشتی.

برای یه ثانیه نگاه کرد.

- من سمت آدم صاحب دار نمیرم...

طعنه زد؟ منم طعنه زدم:

- اگر صاحبم دو ماه منو بی خبر بذاره و بره چی؟

صدای لوله بخاری در آورد انگار:

- صاحبت یه گوهی خورد به یه سری حیوون اعتماد کرد!

سرمو با تاسف به چپ و راست تکون دادم.

- چهار سال گذشته محمد... رفتی... بی خبر و حتی یه پیغام! هر

جا فکرشو کنی پی ات گشتم! حتی نمی دونستم چرا رفتی! اگر

حامد نبود...

- کاش حامد نبود...

ساکت شدم. جمله اش ساکت کرده بود... اما کاش ادامه نمی

داد.

- می خوام باهام قرار بذاری.

جا خوردم. چند ثانیه طول کشید تا به جای جا خوردن عصبانی بشم.

- من کلاهمم بیفته سمت شماها، نمیام بردارم.

پوزخند صدا دار زد.

- قول میدم بهتر از حامد بهت حال بدم.

نفهمیدم چی شد که با پشت دست زدم تو دهنش. ناجور جا

خورد. واقعا توقع نداشت انگار!

اما مثل من انگار واسه جمع کردن خودش به چند ثانیه نیاز

نداشت. اولی رو که کوبید عصبانی شدم... دومی رو که زد و

رفتم. سومی رو که کوبید بالاخره به خودم اومدم و دستامو حفظ

صورتتم کردم.

چشام منگ و سرم گیج و صورتتم داغ و دردناک شد. ماشینو یه

جا نگاه داشت... خیلی هم بد توقف کرد! به جلو پرتاب شدم اما

جرات نکردم دست از روی صورتم بردارم که مبادا چهارمین تو
دهنی هم بخورم.

دستش چنگ شد پشت گردنم و صورتمو به پاهام نزدیک کرد.

- اون همه عذابو تحمل کردم و فراموشم نشدی... به خواب

ببینی ولت کنم!... منو همه جوره باید تحمل کنی... حتی اگر

فقط واسه نظافت خونه و سرویس توی تخت خواب نگهت

دارم... فقط مال منی! فکر کن چهار ساله قرضت دادم به حامد!

یه فشار دیگه داد و ولم کرد... من این محمدمو نمی شناختم!

محمد عاشق چهار سال پیش و... محمد صامت تموم این هشت

ماهو!

عقب که کشید و با ترس نشستم، با خشکی گفت:

- با هتل تسویه حساب می کنی... اوکی؟

منتظر جوابی از جانبم نشد... حرکت کرد سمت هتل. قبل از پیاده شدنم سوییچ ماشینمو ازم گرفت و به شاهکارش روی لبام نگاه کرد.

- نیت نداشتم اینجوری به ورم بندازمشون!

آروم و ترسیده زمزمه کردم.

- به خانوادم گفتم می خوام فردا برگردم خونه...

حرفی نزد و پیاده شدم. این دیو ترسناک هر کی که بود... حتی

محمد... باید ازش دوری می کردم.

حتی اگر شده به جای فردا، امروز می رفتم خونه!

فصل سوم :

پارسال: سومین سالگرد ازدواجم

ماری با خنده به من که جیغ جیغ می کردم فحش داد.

- میمون تکون نخور.

موی گیر کرده لای زیپ لباسمو آزاد کرد. حالا خندم گرفته بود.

- ماری خیلی بیشعوری. مٹ وحشیا می کشی زیپو بالا!

حالا کنارم ایستاد و جلوی آینه شروع به ور رفتن با یقه اش کرد.

نیم رخ ایستادم و به اندامم توی پیراهن کوتاه نگاه کردم.

پیراهن ساده و بدون آستین که بلندیش تا روی زانوم بود. به

من از توی آینه نگاه کرد.

- خیلی کثافتی! جلوی یک زن پا به ما آدم نیم رخ هیکلشو نگاه نمی کنه.

از پشت سر بغلش کردم.

- آدم حامله هم بشه مثل تو خوشگل حامله بشه. هیکلت خیلیم نازه.

ابروهاشو بازی داد که یعنی به واقعیت حرفم واقفه. به در اتاق ضربه ای خورد و نسرين سرشو آورد داخل.

- آجی مامان و بابای حامد اومدن.

همه موهای اتو شدم رو یه طرف روی سینه ام ریختم و از اتاق بیرون رفتم. خطاب به نسرين گفتم:

- حامد کو؟

- تو اتاقه. با کراواتش درگیره.

در حالی که به سمت در سالن می رفتم گفتم:

- برو صداش بزن بگو مامانش اینا اومدن.

هم زمان که مهرشاد از سرویس بهداشتی خارج شد در سالن رو باز کردم. با مامان جون و باباجون روبوسی کردم. مامان جون چند ثانیه ای دستم رو با ذوق توی دستش نگه داشت. انگار باید حرف دیگه ای می زدم. ولی من فقط لبخند زدم و قربون صدقش رفتم.

در حینی که بهشون خوش آمد می گفتم، مهرشاد و ماری هم ازشون استقبال کردن. به در اتاق حامد نگاه کردم و زیر گوش مهرشاد غر زدم.

- نسرین رفت حامدو بیاره خودشم گویا درگیر کراوات شد.
مهرشاد خندید و نسرین و حامد با هم از اتاق بیرون اومدن.
حامد که کنارم ایستاد دستشو محکم فشار دادم تا لبخند واقعی تری بزنه. از ظهر خسته بود. حتی گفته بود همیشه یه شب دیگه سالگرد بگیریم!؟

منظورش سالگرد مراسم عروسی بود. ولی می دونست که من سالگرد عقدمون رو دوست دارم جشن بگیرم. عروسیمون زیادی نچسب بود. از سمت طایفه حامد کسی نبود چون مادرش به خاطر اینکه صبر نکرده بودیم تکلیف پسر بزرگش معلوم بشه از دستمون دلخور بود و کسی رو دعوت نکرده بود. پس طبیعی بود که دلم بخواد مراسم عقد خودمونی و صمیمی رو بیشتر از عروسی دوست داشته باشم. مخصوصا که من و حامد از تاریخ عقد زندگی مشترکمون رو شروع کرده بودیم نه عروسی! مامان و بابای خودمم که اومدن، همه دور میز شام جمع شدیم. من و حامد کنار هم نشستیم و به قول ماری عشق بروز میدادیم.

باقی میز همه زوج های دیگه هم کنار هم بودن. بابا ها هم اون سر میز شونه به شونه و کنار خانوماشون نشستیم. وقتی

شام رو در نهایت صمیمیت خوردیم و همه برامون آرزوی

خوشبختی کردن، باباجون رو به جمع گفت:

- ان شالله همین جمع سور برگشتن محمدم.

به وضوح منقبض شدن مرد کنارم رو حس کردم. با لبخندی برای

دعای همیشگی پدرشوهرم جواب دادم:

- ان شالله باباجون.

اما با سوال بابا و جواب باباجون علت انقباض بدن حامدو

فهمیدم.

- خدا رو چه دیدی! ان شالله به زودی پسرتو ببینی.

مامان جون نتونست ساکت بشینه.

- ما که چند بار دیدیمش حاج آقا. اونا نمی تونن بیان. ما که می

تونستیم بریم و دیدیم. ولی ان شالله دختر و دوماد شما به

زودی چشمشون روشن میشه.

لبخندی شبیه سگته ایا زدم.

- چ.. چی؟

نگاهم و سرگردون بین حامد و مادرش چرخوندم و مادرش معطلم نداشت.

- مگه حامد نگفته بی گناهی محمد ثابت شده؟ به زودی دادگاهش توی ایران تشکیل میشه و بچم یه نفس راحت میکشه.

دست حامد آروم دور کمرم پیچید و بالاخره سوکت مزخرفش رو شکست.

- نه مامان جان. فرصت نکردم به نورا بگم. ایشالا به زودی همه به شادی دور هم جمع میشیم.

تازه فهمیدم علت ذوق مامانش بدو ورود چی بود. احتمالا منتظر بود من تبریک بگم... تبریک بگم برگشتن پسری که سه سال پیش حتی بدون یه تماس تلفنی غیبتش زد... ذوق کنم از برگشتن عشق سابقم! اونم زمانی که با برادرش ازدواج کردم!

حال:

سومین فنجون قهوه رو مزه مزه می کردم و سعی می کردم درد لبم رو فراموش کنم. نسرین همچنان زنگ می زد و پیام می داد تا اسم هتل رو بدم.

نمی دونم وقتی گفتم فردا خبر مرگم میام خونه دیگه این همه اصرار برای زودتر دیدن چیه! فقط خدا کنه ورم لبم تا فردا بخوابه.

فنجونو پایین آوردم و انگشتم رو روی لبم کشیدم و آخرین جملشو قبل از پیاده شدنم توی ذهنم مرور کردم: « نیت نداشتم اینجوری به ورم بندازمشون! »

پوزخند زدم. آره ورم انداختن جور دیگه هم بلده. وقتی تنها بودیم... عادت داشت وقتی لبامو می بوسید دستشو توی موهام

فرو می برد تا نتونم سرمو تکون بدم... احساس گرما توی سینه و شکمم پیچید. واقعا احساس نیاز می کردم.

-لعنت بهت حامد! این همه مدت اگر تشنه نگهم نداشته بودی الان اینطور درمونده نمی شدم.

محمد حتی منو طوری لمس نکرده بود که تحریک بشم! اون فقط زده بود توی دهنمو برای امر و نهی کرده بود. اگر کسی با امر و نهی تحریک بشه میره تو گروه مازوخیست ها؟ گمون نکنم! من فقط دچار یه لذت ابلهانه شده بودم از اینکه یکی مثل محمد روم مالکیت داشته باشه! و میدونستم با اولین باری که ارضا بشم همه ی حسای بد برمی گردن و من اینو نمی خواستم. از حامد طلاق گرفته بودم که عزت نفسمو حفظ کنم. حالا نمی رفتم به خاطر یه رابطه خودمو تسلیم محمد کنم! باید یه دوش آب سرد می گرفتم و فکر محمدو می شستم ببره.

با ضربه ای که به در اتاق خورد توی جام تکون خوردم و نزدیک بود کمی از قهوه ام بریزه روی لباسم. فنجونمو روی میز گذاشتم و بعد از اینکه روسریمو روی سرم انداختم به سمت در رفتم. از چشمی خدمه هتل رو دیدم و در رو باز کردم.

-جانم؟

دختر جوون جعبه کوچیکی رو به سمتم گرفت.

-برای شماست.

جعبه رو از دستش گرفتم و اون خیلی زود رفت. درو بستم و همونجا پشت در جعبه رو باز کردم. سوییچ ماشینم. یه دسته کلید سه تایی. و یه کاغذ. همون طور که راهرو رو پشت سر میذاشتم تای کاغذو باز کردم. آدرس یه خونه بود و تهش نوشته شده بود. «دوباره نییچونیم. منتظرتم»

وقتی جعبه رو روی میز وسط اتاق گذاشتم دوباره تموم بدنم داغ شده بود. اگر می رفتم خونه اش... محمد خوب بلد بود دلمو به

دست بیاره... اما من نمی خواستم نزدیک اونا بشم... باید از همه دور می شدم.

لباسمو همونجا در آوردم و به سمت حموم رفتم. اما فایده نداشت... دوش آب سرد اسمش روشه... آب سرد! مگه سرما می تونه جایگزین یه خاطره گرم بشه؟ مگه خاطره لمس یه دست گرم رو می تونه آب سرد بشوره؟

پس نه! توقع زیادی داشتم اگر می خواستم حموم رفتن گرمای تنم رو از بین ببره! شاید همین باعث شد سه ساعت بعد... بعد از اون همه کلنجار رفتن با خودم... بعد از اون همه اما و اگر و تهدید که به جونم کردم... به جای خونه بابا! جلوی خونه محمد توقف کردم.

جایی که چهار سال قبل تصور می کردیم! به خونه قدیمی نگاه کردم... کلنگی محسوب میشد اما نه اینکه درب و داغون باشه! بهش می خورد بالای پونزده سال ساخت داشته باشه!

محمد و می شناختم. عاشق خونه های قدیمی بود. هر چند این

خونه حتی نزدیک به توصیف های چهارسال قبل و قبلترش

نیست اما همین که آپارتمانی نیست یا نمای جدید نداره یعنی

محمد هنوزم به بعضی از آرزوهایش فکر می کنه!... مثل من!

صدای ضبط ماشینو کم کردم و به پنجره های طبقه بالای خونه

نگاه کردم. شاید الان خونه نبود! شاید از یه جایی منو زیر نظر

گرفته بود... سوییچو چرخوندم و صدای موتور ماشین قطع شد.

اگر معطل می کردم ممکن بود پشیمون بشم. همین الانم جراتم

ده به نود بود... با همین ده درصد جراتم تا اینجا اومده بودم.

هشت ماه قبل:

دلیل این همه حرصشو واقعا نمی فهمیدم. می خواست با این

حرفا چیو ثابت کنه!

جلوی همون بانکی ایستاده بودیم که سال نود و چهار بهم ابراز
علاقه کرده بود... ازم خواسته بود موضوعمو عوض کنم! مگه
عوض نکرده بودم؟! وسط پیاده رو ایستاده بودیم و مردم از
کنارمون می گذشتن و حالا از من می خواست که ببوسمش! مثل
اولین بار!

برای من کاری نداشت بوسیدنش! اما حس بدی داشتم! چقدر
باید خودمو ثابت می کردم بهش که هر بار با اومدن اسم محمد
همش دود نشه بره هوا! با ناراحتی غرولند کردم.

-حامد این بازی مسخره رو تمومش کن!

عصبانی شده بود.

-این بازی نیست! من خر نیستم! می بینیم... می فهمم... رو
پات بند نیستی... یا ذوق داری یا نگرانی از دیدن دوباره محمد!
چیزی به گریه کردنم نمونده بود.

-بس کن حامد! یه رازی بوده بینمون که فقط من و تو و محمد
خبر داریم! مگه تو نمی ترسی؟ از اینکه یه وقت محمد متلکی
بنداره و خانوادت بفهمن..

-محمد گوه می خوره متلک بندازه!

دیوونه شده بود. محمد فردا شب میومد ایران! تازه مستقیم
نمیومد خونه! بعد از جلسات دادگاه و حکم قطعی می دیدیمش
که اونم معلوم نبود سریع انجام بشه یا نه! حامد از الان عزا
گرفته بود و زورکی لباس سیاهو تن منم می کرد.
به سمت ماشین قدم برداشتم و خودش پشت سرم راه افتاد.
براش مهم نبود مردم نگاهمون می کنن.

-تو از سریدن دوباره دلت می ترسی. از اینکه محمدو ببینی و وا
بدی.

اگر وامیستادم. می چرخیدم و محکم می خوابوندم توی صورتش.

اما از واکنشش وسط خیابون ترسیدم که چپیدم توی ماشین و

تا خونه تحمل کردم تهمتاشو!

اما نرسیده به اتاق خواب جیغ کشیدم و به سمتش حمله کردم.

هلش دادم و فریاد زدم.

-داری با حرفات حالمو به هم می زنی! من زنتم آشغال! نباید هر

تهمتی ببندی به نافم.

انگار منتظر انفجار من بود که متقابلا منفجر شد. دستامو

چسبید و تکونم داد.

-روشنم کن. بهم ثابت کن.

-چقدرررر چقدررررر بهت ثابت کنم؟؟؟ تا چند روز تاثیر داره و

دوباره شکت نمیزنه بیرون؟!!

فایده نداشت! من جیغ کشیدم و اون بلندتر داد زد. من هلش

دادم و اون حرصشو سر وسایل خونه خالی کرد... شکستنی ها

که تموم شد... حرمتا که ریخته شد... حرفای نگفتنی که گفته شد... کار به کتک کاری که رسید... منو روی تک پله جلوی آشپزخونه خوابوند. پاهام پایین تر و بدنم بالاتر...

دستشو توی موهام مشت کرد و سرمو به زمین کوبید... سیاهی اطرافم شناور شد و سرم توی پایین تنم پیچید... دستام به جای اینکه به دفاع از تنم پایین برن روی سرم نشستن تا بتونم جلوی سرگیجمو بگیرم.

درد که پیچید توی تنم جیغم در اومد. التماسش کردم و اون بیشتر پیش رفت... از ته دلم ضجه زدم و اون دوباره سرمو به زمین کوبید... خبری از حامد دوست داشتنیم نبود... شاید باید غرورمو کنار میذاشتم و جلوی قنادی روبروی بانک می بوسیدمش...

از تنم که کنار رفت انگار متلاشی شده بودم... یه رابطه ای که در هر حالتی دردناکه و قرار گذاشته بودیم هیچ وقت امتحانش هم

نکنیم! حالا به دردناک ترین شکل ممکن اتفاق افتاده بود. هق زدم و از ته دل نالیدم.

-بمیری حامد... الهی خبرت بیاد..

نفرین کردم و اون عقب تر از من روی زمین گریه می کرد. الکی خودمونو تباه کردیم... یه شک بی اساس! غرور احمقانه! وقتی می خواستم برم سمت سرویس بهداشتی نذاشتم کمک کنه. اصلا می خواست کمک کنه؟! یا نزدیکم شد که دوباره یه رابطه دیگه شکل بگیره!؟

توی کاسه توالت فرنگی از درد زرداب بالا آوردم. کف دستشویی پر از کثافت دراز کشیدم. حسای قاطی شدمو جمع کردم توی مشتم و به زمین کوبیدم.

همون شب جاهامون از هم جدا شد... شاید استارتشو من زدم که پشت بهش خوابیدم و نذاشتم بغلم کنه. ولی حق نداشتم؟ حتی نمی تونستم راه برم... حتی نتونستم برای شام روی

صندلی بشینم... اگر می رفتم پزشکی قانونی تجاوزش کاملا معلوم بود! من فقط پشت بهش خوابیدم. چون ته مونده حرمتی که بینمون بود... نه... حرمتی بینمون نبود. پشت بهش خوابیدم چون اون لحظه ارزش متنفر بودم.

صبح که رفت سر کار منو نبوسید... به جاش زنگ زده بود که نسرین بیاد و پیشم بمونه. گفته بود حالش روبراه نیست و خواسته بود مامان و بابا نفهمن!

نسرین اومده بود و من توی بغلش هق زده بودم و بهم دلداری داده بود. همه حقو به من داد آبجی کوچولوم! خودشو نفرین کرده بود که دانشگاه قبول شدنش باعث آشنایی من با این دوبرادر شده بود.

منم زیر لب... در جواب همه نفریناش گفته بودم: «خدا نکنه»

فصل چهارم :

من نباید میومدم! اومدن به خونه محمد اشتباه ترین کار ممکن بود! یعنی از هر طرف که نگاه کنی اشتباهه! تازه چهار روزه طلاق گرفتم. شوهرمم برادر محمد بوده... محمد امروز منو توی ماشین کتک زده... خب من خیلی خرم که اومدم اینجا!

یک ساعت گذشته بود و حالا انگار از اون خلسه احمقانه ناشی از ترشح هورمونام بیرون اومده بودم. کیفمو توی بغل گرفتم و دسته کلیدا رو روی میز وسط هال گذاشتم. نزدیک در که شدم در حیات باز شد. لعنت به من و بی فکریام!

اگر چهار سال قبل به جای ماچ کردن حامد توی پیاده رو فقط می گفتم نه! یا بعد از یه مدت فکر محمدم از سرم می پرید! یا

بالاخره بعد از چند سال برمی گشت و دیگه این جریانات پیش نمیومد. در هالو که باز کرد لبخند روی لبش بود.

-ماشینتو دیدم باور نکردم... حتی کفشات هم نتونست

وحشتمو برطرف کنه... لعنتی... تو واقعا اومدی!

آره من واقعا اومدم. یه احمق می تونه خیلی تصمیمات خطرناکی بگیره. و اومدن به خونه محمد توی این شرایط فقط از یه احمق بر میومد!

دستاشو از هم باز کرد.

-بیا اینجا می خوام حسست کنم. یه وقت خواب نباشم! من از

این خوابا زیاد دیدم... هر شب... هر بار که چشم رو هم گذاشتم...

دلم براش سوخت؟ نمی دونم! به میز توی هال اشاره کردم.

-اومدم کلیداتو بدم... و اینکه... ممنون بابت تعمیر ماشینم.

آهسته به سمتش رفتم. از اینکه یه وقت دستش هرز بره می ترسیدم. از کنارش که خواستم برم دستشو بند بازوم کرد. باورنکردنی بود... یعنی از محمدی که سر ظهری اون طور زد دربو داغونم کرد بعید بود این لحن التماس آمیز.

-می دونستی چه طور یه رویای قشنگ میتونه ترسناک تر از کابوس باشه؟

نگاهش کردم. متوجه منظورش نمی شدم. آه کشید.

-وقتی از یه خواب خوب بیدار میشی و می بینی همش یه خواب بوده... اون بیداری وحشتناک تر از هر کابوسیه... نزدیکم شد و صورتشو به گوشم چسبوند.

-تو... اینجا... توی خونه من... بدون اسم حامد... منو از این خواب خوب بیدار نکن نورا.

تنم مور مور شد. یکم سرمو عقب کشیدم و زل زدم به چشماش. گلومو صاف کردم.

-فقط برای شام... امشب.

لبخند لرزونی زد.

-قابل مذاکره اس.

-دستمم ول کن.

دستش رو عقب کشید و من مسیر رفته رو برگشتم. روی مبل نشستم و کیفمو بغل کردم. دیدم که در هالو قفل کرد و کلید خودشو از روش برداشت و بعدم کلیدایی که به من داده بود رو از روی میز... اما حرفی نزد. فقط نظاره کردم حبسی که در شرف وقوع بود.

رفت توی آشپزخونه. ازم خواست برم اونجا. پشت میز آشپزخونه نشستم و به شام پختنش نگاه کردم. بلد بود. محمد مغرور چهار سال پیش که بابت هر کارش خدم و حشم داشت حالا آشپزی می کرد. مثل یه مرد خانواده!

-حامد می گفت طلاق عاطفی گرفتین.

صداش منو از آنالیز کردنم بیرون کشید. با گیجی بهش نگاه کردم. طولی نکشید که عصبانی شدم.

-بعضی از محرما از صد تا نامحرم بدترن.

مکت کرد و به سمتم چرخید. تو نگاهش نمی دونم سر چی خشم نشسته بود. اما از زدن حرفم پشیمون نبودم. به جاش گفتم.

-من از این موضوع پیش کسی جز خواهرم حرف نزدم چون...
-خواهرت...

ساکت شدم و بهش نگاه کردم. پوزخند زد.

-کار اشتباهی کردی!

اخم کردم چون منظورش رو نفهمیدم. دیالوگمو تکرار کرد.

-بعضی محرما... از صدتا نامحرم بدترن.

پنج سال قبل: روز ثبت نام دانشگاه نسرین

.دستمو سایه بون صورتم کرده بودم و هم چنان غر می زدم.

-خاک توی سرت. یکم بیشتر خونده بودی الان باید دانشگاه

دولتی ثبت نام می کردی. یه رشته خوب! نه اینکه دقیقا جاپای

من بذاری.

نسرین اما بی توجه به من به یه جای خاص نگاه می کرد و الکی

لبخند می زد. جهت نگاهشو دنبال کردم و به یه پسر قد بلند

چشم و ابرومشکی رسیدم. انصافا خوشگل و خوش تیپ بود اما

نه برای روز اول دانشگاه!!!!

طوری که صدام بلند نشه مثل سماور جوشیدم.

-ذلیل شده بذار حداقل کارای ثبت نامت تموم بشه.

کسی بلند اسم نسرین رو خوند. با هم خودمونو از بین جمعیت جلو کشیدیم و قبل از اینکه پوشه مدارک نسرینو بذارم روی میز یکی پوشه اش رو گذاشت جلوی مرد. نگاهمو بالا آوردم و به مردی که این کارو کرده بود گفتم:

-اسم ما رو خوندن!

مرد که راحت سی سانت از من بلندتر بود نگاهی از بالا به پایین بهم انداخت و بی حوصله گفت:

-ما عجله داریم خانم.

دستامو تکون دادم و گفتم:

-ببخشید که ما بیکاریم و از روی دلخوشی اومدیم دانشگاه دور بزنیم.

پسری که نسرین داشت بهش چراغ میداد حالا پشت مرد ایستاده بود و نسرین هی آستین مانتومو می کشید. پسر رو به مرد گفتم:

-داداش!

اصلا برام مهم نبود که داداش هم باشن! مسوول آموزش بالاخره به حرف اومد.

-محمد جان بذار کار خانمو راه بندازم. شما می خواین برید من حامدو ثبت نام می کنم. پوشه مدارکشو بذار اینجا باشه.

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش محمده و از قضا رفیق مسوول محترم بود، همچنان که نگاه غضب آلودش روی من بود، باشه ای گفتم و عقب کشید. اونها رفتن و نسرین زیر گوشم زر زر کرد.

-خیلی خوشتیپ بودن داداشا. وایییی حامده همکلاسیمههه.

پیش اون مسوول پنج دقیقه هم کارمون طول نکشید و با خودم گفتم حتی ارزش چونه زدن با آقامحمد بی حوصله رو نداشت.

از اون اتاق که بیرون زدیم مستقیم به اتاق امور مالی رفتیم و سرجمع نیم ساعت بعد کارمون تموم شده بود و داشتیم به

سمت پارکینگ ماشین ها می رفتیم. نسرین با صدای بلند
گفت:

-وای نورا اینووو.

سریع به طرفش رفتم و متوجه تو رفتگی در ماشین سمت شاگرد
شدم.

-کدوم کوری موقع در آورد ماشینش مالیده.

-یه کاغذ زیر برف پاک کنه.

با حرف نسرین متوجه برف پاک کن شدم و کاغذو از زیرش
بیرون کشیدم. «شرمنده عجله داشتم نمی تونستم منتظر
بمونم»

زیر نوشته اش هم شماره گذاشته بود و نوشته بود «عزیزپور».
در حالی که داشتم موبایلمو از توی کیفم در می آوردم خطاب به
نسرین گفتم:

-اینم سود تو برای من!

قیافشو مظلوم کرد.

-ببخشید آجی!

-بگیر بشین حالا.

هر دو توی ماشین نشستیم و همزمان شماره ی آقای عزیزپور رو گرفتم و توضیح دادم که ماشین رو برای فروش گذاشته بودم و تابحال رنگ نخورده بود و کلی مورد دیگه که قشنگ عذاب وجدان بیفته و قرار گذاشتیم برای فردا همراهم بیاد که به کارشناس نشون بدیم.

و فردای اون روز. وقتی همدیگه رو تعمیرگاه نزدیک دانشگاه دیدیم متوجه شدم این همون مردیه که دیروز می خواست نوبتمو پای میز بگیره. هر دو با دیدن هم خندمون گرفت.

اون قسمت و سرنوشتی که مردم ازش حرف می زنن، برای ما اتفاق افتاد. برخلاف اختلاف سنی دو ساله من و نسرین، محمد ده سال از داداشش بزرگتر بود، یعنی هشت سال بزرگتر از من!

شرکت دارویی داشت و پولش از پارو بالا می رفت و نفوذش چشم مردم می ترکوند. این اطلاعاتو بعد از اینکه ماشین کارشناسی شد و با هم رفتیم کافی شاپ گفت... همون کافی شاپ نزدیک دانشگاه نسرین... همونجا که ماری عاشق کیکاش بود و وقتی خودمون دانشجوی اینجا بودیم یکسره پلاس می شدیم.

اونجا شد استارت آشناییمون، دو سه روز بعد ماری هم با خبر شد. اصلا مگه من از ماری چیزی پنهون می کردم؟ اما به نسرین نگفتم.

دلم نمی خواست روابط من و محمد روی رابطه اون با همکلاسیش سایه بندازه. ممکن بود بین من و محمد مشکلی پیش بیاد و من نمی خواستم ناراحتیش به نسرین هم برسه! ماری و مهرشاد شدن پایه قرارهای عاشقانه ما... زوج زوج خوش می گذروندیم. حتی وقتی اونها نبودن... محمد حتی منو به

شرکتش هم برد! البته نه اینکه نیتش رو داشته باشه. با هم بیرون بودیم که از شرکت تماس گرفتن و کاری براش پیش اومد... منم همراهش رفتم.

تا اینکه یه روز نزدیکای بهار... وقتی دوستای صمیمی من و اون برای تولدم جمع شده بودیم خونه محمد... جلوی همه زانو زد و ازم خواستگاری کرد...

از اون خواستگاریا که فقط میشه توی کلیپ های عاشقانه دید! از اونایی که هر دختری آرزوشه!

منم جلوی دوستانمون بهش بله دادم. درسته که سرجمع مهمونامون به ده نفر نمی رسیدن اما همشون شاهد خواستگاری محمد و بله من بودن. بعدم جلوی همه منو بوسیده بود. حتی ماری با شوخی بهم فحش داد و گفته بود به مامانم میگه. محمد هم رو به ماری تعظیم کرد و گفت «چاکر مادرزنم هستم»! انگار که ماری قرار بود بشه مادرزنش!

شاید اوج خوشبختیم همون روز بود... وقتی برگشتم خونه و به
نسرین گفتم صورتمو اونقدر بوسید که توفی شدم. ازش قول
گرفته بودم به هیچ کس نگه! اونم قول داده بود... به قولشم
عمل کرد!

فصل پنجم :

خیر سرم قرار بود عزت نفس داشته باشم! اما وقتی حرف از نامحرمی محرمای زندگیم زده بود، حسامو قلقلک داده بود که بمونم... حس کنجکاو و دنبال مقصر گشتم!

می دونم که اشتباه کرده بودم. باید همون دیشب که شام خوردیم برمی گشتم. اما مونده بودم و توی یکی از اتاق های طبقه بالای خونه اش خوابیده بودم.

با اینکه درو از داخل قفل کرده بودم اما حاضرم قسم بخورم از حوالی این طبقه و اتاق اصلا رد نشد!

صبح هم با یه سینی صبحونه پر و پیمون پشت در اتاقم ازم پذیرایی کرد و تنهام گذاشت. حتی ظهر هم خونه تنها بودم.

اما حالا یک ساعتی بود که برگشته بود و من باز چپیده بودم توی اتاق. نمی دونم پایین داشت چیکار می کرد اما من نمی خواستم برم بیرون.

خودمم نمی دونم چه مرگم بود. به مامان گفته بودم امروز برمی گردم و حالا هوا داشت تاریک می شد و مامان یکسره زنگ می زد... نه برگشته بودم خونه و نه به طور کامل با محمد بودم! شاید فقط منتظر شنیدن حقیقت از زبان محمد بودم تا جواب تماس و پیام های یکسره و مشکوک نسرین رو بدم و یا شاید هم چون از ترسناکی حقیقت می ترسیدم، با محمد روبرو نمی شدم.

بهرحال وقتی که صدام زد از تخت کنده شدم و خودم رو به جلوی در اتاق رسوندم. بهم لبخند زد.

- شام آماده اس.

فقط سر تکون دادم و دو دقیقه بعد از رفتنش از اتاق بیرون رفتم. وقتی از پله ها پایین می رفتم از بازی در حال میز وسط حیاطو دیدم. یه میز با غذاهای رنگ و وارنگ و شمع های پایه بلند و گلدون گل های داوودی...

پایین پله ها مکث کردم. توی حال و نزدیک تلویزیون ایستاده بود. به نگاه متعجبم لبخند زد و با کنترل آهنگ زیبا و ملایمی پلی کرد. چند بار پلک زدم. این آدم همونی بود که به من گفت باید توی تخت بهش سرویس بدم؟ نه! قطعاً این اون نبود!

- نمیای نورا؟

به پاهام تکونی دادم و بی توجه به دست دراز شده اش از در گذشتم. سوپ و ماهی و مرغ و چند مدل نوشیدنی و دسر و سالاد... فقط برای خودمون دو نفر...

برام یه صندلی بیرون کشید اما ننشستم. گلومو صاف کردم.

- اینا برای چیه محمد؟

جا خورد از لحن سردم. اما سعی کرد لبخند بزنه.

- سعی کردم رویایی به نظر برسه.

اخم کردم و مستقیم زل زدم تو چشماش.

- رویایی؟؟؟ که چی بشه؟

فهمید دارم عصبانی میشم. دستاشو از پشتی صندلی که بیرون

کشیده بود، برداشت و دست به سینه شد.

- بهت گفته بودم که برای منی...

با صدای بلند گفتم.

- من کفش و دمپایی نیستم که برای کسی باشم! گفته بودی...

گفتی حرف داری...

اونم صداشو بالا برد.

- نه من نگفتم حرف دارم! گفتم میای خونه من چون من می

خوام و اگر تا الان چیزی نگفتم واسه اینکه صاحب داشتی.

هر دومون عصبانی بودیم و من نمی خواستم دوباره دستشو
بکوبه توی دهنم. پشت به میز چرخیدم که برم خونه و اون با
صدای کنترل شده بهم توپید.

- بتمرگ نورا.

فضای عاشقانه ای که خلق کرده بود به همین راحتی گنده زده
شد بهش. اما من به راهم ادامه دادم و نرسیده به پله ها دستمو
کشید و منو کشون کشون به سمت میز کشید. جیغ و تقلام راه
به جایی نبرد و حالا روی صندلی پشت میز پر از غذا نشسته
بودم.

روبروم نشست و تهدیدوار گفت:

- تا لقمه آخر غذا تو کوفت می کنی بعد اگر حرفی بود می زنیم.

دقیقا با این شرایط فقط می شد کوفت کرد! اما من عصبانی از
لحن دستوری و زور زیادش تمام تنم در حال جوشیدن بود.

می دونم تصمیم احمقانه ای بود اما توی یه لحظه هر چی روی
میز بود رو با زوری که نمی دونم از کجا اومده بود پخش زمین
کردم.

فقط یک ثانیه نگاهم کرد و همین که بلند شد، من زودتر از روی
صندلی پریدم و به سمت خونه دویدم. سر چرخوندم و اونو که
نزدیک خودم دیدم، غیر ارادی و هیستریک جیغ کشیدم و لحظه
ای بعد دستاش دور کمرم بود و پاهام توی هوا جفتک مینداخت.
من همچنان جیغ می کشیدم و اون سعی در مهار کردنم داشت
تا اینکه محکم روی مبل سه نفره ی هال پرتاب شدم و محمد
زانوشو بین پاهام گذاشت و دستامو کنار سرم قلاب کرد و با
فریاد گفت:

- خفه شوووو.

وقتی به دستورش خفه شدم، سینه ام هنوز بالا و پایین می رفت. انگار کیلومترها دویده بودم. شب رویایی و شام پر خرجش حالا تبدیل شده بود به جنگ دو تا وحشی آمازونی!

دندوناشو به هم فشار داد و گفت:

- خواهرت فقط نامحرم نیست! خواهرت یه آشغاله! مثل برادر من! باهاش دردودل کردم... شبی که فهمیدم پروندم اونقدر سنگینه که اگر ایران بمونم ممکنه اعدام بشم... بهش گفتم بیا سرراغت و همه چیو بگه... بگه تو چه وضعی ام... بهش گفتم بیا بگه که منتظرم بمونی... من فقط زمان می خواستم تا نفوذی و دشمنم رو بشناسم... گفتم بیا بهت بگه منتظرم بمونی. بعد رفتم. همشون می دونستن کجا میرم... دیگه تقلا نمی کردم... حتی نفس نمی کشیدم... آره... حامد اومده بود... بعد از ناپدید شدن محمد اومده بود سراغم....

یه روز گرم بهاری... وقتی دو روز بود که از محمد بی خبر بودم... کمتر از یک ماه بعد از خواستگاری محمد و جواب بله ای که در حضور دوستانمون بهش داده بودم... حامد زنگ زد به نسرین و خواست گوشه رو بده به من.

خدا می دونه وقتی داشتم گوشه رو ازش می گرفتم چه حالی داشتم. هر چی فکر بد تو دنیا بود به ذهنم اومدن. حامد ازم خواسته بود ببینمش. گفته بود نمی تونه تلفنی باهام حرف بزنه. و ما فرداش همو دیدیم.

حامد روبروم نشست و چند ثانیه با اخم نگاهم کرده بود. من از محمد پرسیده بودم... از اینکه چرا دو سه روزه خبری ازش نیست... از اینکه چرا گوشیش خاموشه... حالش خوبه؟... اصلاً زنده اس؟...

اما حامد فقط یه سوال پرسیده بود: «چند وقته با همین؟»

اون لحظه فکر کردم از دست برادرش دلخوره که راز به این مهمی رو ازش پنهون کرده... من براش توضیح دادم... ماجرای آشنایی و خواستگاری و دوستیمون رو گفتم.

به محمدی که سخت منو بین دستاش گرفته و با مبل فشار می داد نگاه کردم و توی ذهنم مرور کردم... حامد اومده بود به من بگه منتظر محمد بمونم؟

پس چرا اظهار بی اطلاعی کرده بود؟ چرا از من آمار محمدو گرفت؟ از من خواست همراهش باشم و سراغ محمدو بگیریم؟ خسته از افکار به هم ریختم بالاخره زبونم به کار افتاد.

- ما همه جا پی ات گشتیم. هر کس کوچکترین راهنمایی می کرد میومدیم سراغش. روز به روز خسته تر می شدم... روز به روز دلسردتر... تا اینکه یه روز...

یه روز توی خیابون... تو ظل آفتاب تابستون... ماه رمضون...
جلوی قنادی روبروی بانک...

حرفمو نصفه ول کرده بودم و محمد منتظر بود دنباله ی یک روز
رو تعریف کنم. چونه ام لرزید.

- از روم بلند شو.

حرارتش رو حس می کردم... متوجه شدم که برای من آماده اس.
اما حس وحشتناکی داشتم. یه حس مزخرف که انگار نیاز داشتم
خودمو شکنجه بدم. اگر محمد به جای به رخ کشیدن مردونگیش
در برابر اندام گیر افتاده من، دستمو می گرفت و تا می تونست
کتکم می زد، حس بهتری می گرفتم.

یکی باید می کوبید توی سرم تا از خواب بیدار بشم. یا شاید

محکم تر می زد تا به خواب ابدی برم. بدنم نیاز داشت که

داشت. نیاز بدن محمدو روی شکمم حس می کردم، که می

کردم! قرار نبود اتفاقی بیفته. یه بار اشتباه کرده بودم... یه بار

برای فرار از حس سرخوردگی و رهاشدگییم توسط محمد، حامد و پذیرفته بودم. دیگه نباید تکرار می شد.

دوباره تکرار کردم.

- بلند شو...

محمد توی چشمام خیره شد و آهنگ مهدی احمدوند توی سیستم صوتی خونه قدیمیش پیچید...

دارم راه برگشتو گم میکنم... به بن بست رسیدم بگو من کجام... میخوام حس کنم باز نزدیکی... بگو از کدوم جاده سمت پیام...

من این روزا حال و روزم بده... به هر کی که شد غیر تو رو زدم... فقط از یه دنیا تو موندی برام... مبادا تو هم رو بگیری ازم...

انگار آهنگ از زبون دل ما دو تا حرف می زد. آروم مچ دستامو ول کرد و عقب کشید. سینه ام بالا و پایین شد. باید داد می زدم...

اما مردی که حالا کنار پاهام نشسته بود و به صورتم زل زده بود،
انگار خسته تر از اونی بود که صدای داد منو تحمل کنه...
باید راهی سمت تو پیدا کنم... که این تنها راه نجات منه...
میترسم یه روزی به سمتت بیام... که پل های پشت سرم
بشکنه...

من این مردو چهار سال قبل گم نکرده بودم... من خودمو گم
کرده بودم. خود نورا رو!

میدونم میتونم که پیدات کنم... میدونم دل من به این
دلخوشه... من هر جای دنیا برم باز هم... یه حسی منو سمت تو
میکشه...

دستامو به دهنم رسوندم و صدای گریه هامو پشتش خفه
کردم...

دارم راه برگشت گم میکنم... به بن بست رسیدم بگو من
کجام...

من خود بن بست بودم... به دور شدنش نگاه کردم. به حیات رفت و صدای گریه های من بین صدای مهدی احمدوند گم شد. بین تاری اشکام دیدمش که شام پخش شده روی زمین رو جمع می کنه... کی باعث شد منو ول کنه... اونم زمانی که فکر می کردیم متعلق به همیم!

چهار سال تموم باور کردم می تونم بدون اون خوشبخت باشم و حالا همه چیز برعکس شده بود. همه چیز زیادی داغون بود. زیادی توی هم گره خورده بودیم.

از روی مبل بلند شدم. نگاهش سمتم کشیده شد و من تن سنگینمو از پله ها بالا کشیدم. وقتی پامو گذاشتم توی اتاق گوشیم خودشو کشته بود. شماره مامان بود. برای بار هزارم به خودم اعتراف کردم اینجا اومدم اشتباه بود.

گلمو صاف کردم و انگشتمو روی گزینه سبز کشیدم. خودمو آماده کردم مامان گیر بده به صدام... گیر بده به این که چرا

امروز برنگشتم خونه... گیر بده به همه چیز اما نداد!!!! حتی
وقتی گفتم به جای هتل خونه دوستم نپرسید خونه کدوم
دوستم!!!!

گریمو یادم رفت. یادم رفت که با یه مرد تحریک شده توی یه
خونه ام که به طرز وحشتناکی خودمم بهش کشش دارم... یادم
رفت که برادرش حامد قرار بوده برام خبر بیاره که منتظرش
بمونم اما به جاش اظهار بی اطلاعی کرده بود! یادم رفت... همه
چیز یادم رفت و چشم چارتا شد در برابر رفتار عجیب و غریب
مامان! فقط گفتم مواظب خودم باشم و هر موقع خواستم
برگردم.

قطع که کردم هنوز توی بهت بودم. یه اتفاقی افتاده بود... یه
اتفاق بد.... اونقدر بد که انرژی منفیشو از پشت تلفن حس
کرده بودم و جرات نکردم بپرسم!

گوشی رو گذاشتم روی تخت و از اتاق زدم بیرون. از پله ها پایین رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم. جارو و شلنگو از دست محمد گرفتم و توی نگاه عصبیش گردن کشیدم.

- چی شده؟

اخم داشت! می دونم که حق داشت اخم کنه! حس خوبش رو از چند جهت پرونده بودم. اما منم بی حق نبودم. کلافه گفتم:

- دارم گند جنابعالی رو می شورم!

جارو و شلنگو پرت کردم یه سمت دیگه و دستامو به کمرم زدم.

- اینا رو نمیگم. مامانم زنگ زد و گیر نداد برم خونه! چه خبره؟!

اخمش از بین رفت و هر دو ابروشو بالا داد. گلوشو صاف کرد.

- خونه ی ما هم امروز قیامت بود.

ابروهام به هم نزدیک شدن... چی میخواست بگه که قلب من

عین بچه ی جنگ زده به در و دیوار سینه ام دست مینداخت تا

کمک بگیره؟

- کی باورش همیشه حامد به خاطر نسرین هشت ماه پاشو توی
تخت تو نذاشته باشه...

لبام لرزید.

- نسرین؟!!!!

پوزخند صدا دارش تیغ شد و جیگرمو پاره کرد.

- خواهرت... محرمی که بهش می بالیدی... یار با وفایی که
کمکت کرد طلاق بگیری...

زیر پاهام خالی شد. روی زانوهایم فرود اومدم و درد سفتی
موزاییک توی تنم پیچید و محمد دستامو نگرفت و نگاهم کرد.

- فردا میخوان عقد کنن... تو باید عده حامد بمونی و حامد
خواهرتو فردا شب میبره هجله...

سکته کردم شاید...

- با... بابام... نمی... نمید...

- حاج آقا مجبوره... به خاطر نوه تو راهیش مجبوره!

سرمو به چپ و راست تکون دادم... نه تکون ندادم! سرم داشت

میلرزید. بدون اراده من داشت تکون میخورد. دستامو بهش

رسوندم اما کمکی نشد! نسرین حامله بود؟! از شوهر من!! ما

فقط چند روز بود که از هم طلاق گرفته بودیم... اگر من تو محضر

پشیمون می شدم و به حامد فرصت می دادم چی؟

محمد که خم شد تا دستمو بگیره جیغ زدم. وحشت زده عقب

کشیدم. به پشت باسنم رو روی زمین آب خورده کشیدم تا

فاصله ام به قدری برسه که احساس امنیت کنم. بعد بلند شدم

و به سمت خونه دویدم. این دفعه دنبالم نیومد. از پله ها بالا

رفتم و وسایلمو جمع کردم. زنگ زدم به ماری... دست خودم

نبود! جیغ می زدم.

- ماری باید پیام خونتون.

بیچاره نتونست بپرسه چه مرگمه و فقط گفت بیا. از پله ها که پایین رفتم کنار در حال ایستاده بود. صدای شرشر آب هنوز داشت از شلنگ ول شده وسط حیاط میومد. صدای آهنگ قطع شده بود اما حق حق من بی اراده جاشو گرفته بود.

دست به سینه بود... دست... گره زده روی عضلات سینه اش...

- با این حالت نشین پشت فرمون... اصلا می خوای کجا بری؟

نادیده اش گرفتم و به سمت در حیاط رفتم. پشتم اومد. دستشو که روی در گذاشت جیغ زدم.

- میرم خونه دوستم. اگر اینجا بمونم یه بلایی سر خودم میارم.
با حرص نفس کشید.

- بذار خودم برسونمت.

زل زدم توی معمای چشماش... چنگ زدم به موهام.

- وانمود نکن که برات مهمم... چی تو سرته! چی توی سرته

لعنتی!

بازم نگام کرد و در نهایت تسلیم شد... درو باز کرد و عقب کشید.

- آروم رانندگی کن.

وارفته نگاهش کردم. به همین راحتی داشت اجازه میداد برم؟ مگه نگفت نمیتونم ازش فرار کنم؟ مگه نگفت متعلق به خودشم؟

- اگه یکم دیگه معطل کنی درو می بندم و میندازمت روی شونه ام و مستقیم می برمت روی تخت.

بعد صورتشو نزدیک صورت بهت زده من آورد و با صدای آرومتری ادامه داد.

- اون وقت کاری باهات می کنم که تا چند روز نتونی روی باسن خوشگلت بشینی.

هین بلندی کشیدم و خودمو به بیرون از در پرتاب کردم. صدای
خندشو شنیدم و برنگشتم نگاهش کنم. پشت فرمون نشستم
و استارت زدم. تا بیرون از کوچه طاقت آوردم و دوباره غم
باورنکردنی زندگیم حمله کرد به جسم و روح خسته ام. اگر گریه
نمی کردم دق می کردم!

فصل ششم :

مهرشاد با صدای بلندی به هردومون تشر زد.

- بس می کنین یا هر دوتونو بندازم تو کوچه؟

در جا خندم گرفت. فکرشو بکن مهرشادو هم عصبانی کردیم.

چشمکی به روم زد.

- باریکلا این شد. چیه از وقتی اومدی گریه می کنی گریه اینم در

آوردی.

منظورش ماری بود. ماری بینیشو بالا کشید و غرغر کرد.

- برو بچه رو تنها نذار. گیر نده به من... می خوام گریه کنم.

بعد بی توجه به مهرشاد که می خواست حرفی بزنه ادامه داد.

- آخه خواهر اینقدر پست؟؟؟ مرد اینقدر کثیف؟؟؟؟ خانواده

اینقدر بی وجدان؟؟؟

با چونه لرزان ادامه داد.

- الهی برای رفیقم بمیرم که این همه سختی کشیده‌هه.

باز زد زیر گریه. می دونستم مهرشادو کلافه کردیم. از لبه تخت

بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

- میرم آب بیارم.

مهرشاد سرشو تگون داد و من از اتاق خارج شدم. در حالی که به

سمت آشپزخونه می رفتم حرفای ماری رو توی ذهنم مرور کردم.

خواهر پست؟ خانواده بی وجدان؟ واقعا؟ اگر جای پدرم بودم یا

مادرم چه برخوردی می کردم؟

مادری که از دیشب و بعد از فهمیدن حقایق از زبون محمد جواب

تلفنشو نداده بودم و جلوی خودم به ماری زنگ زده بود و با گریه

سراغمو گرفته بود. نسرینی که هنوز اس می داد... احتمالاً می خواست از زبون خودش حقیقتو بدونم. مگه دیگه مهم بود؟ برای خودم لیوانی پر آب کردم و به اتاق برگشتم. همزمان با ورودم به اتاق صدای زنگ موبایلم بلند شد. لیوانو به دست ماری دادم و گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم. محمد بود. اگه جلوی ماری جواب می دادم ممکن بود عصبانی بشه. همین الانشم نمی دونست که یه شبو خونه محمد گذروندم. ببخشیدی گفتم و دوباره از اتاق خارج شدم. بعد جواب دادم.

- سلام.

- سلام... حالت بهتر شد؟

روی یکی از مبلای توی هال نشستم.

- به نظرت ممکنه به این سرعت خوب بشم؟

- من روشای خوبی بلدم برای خوب کردن حالت... به شرطی که

همین الان برگردی.

چشمامو چرخوندم و خودش با فوت کردن نفسش خندشو
کنترل کرد.

- فردا شب همه خونه بابات جمعن... ما هم هستیم. به دعوت
آقا حامد!

ته دلم خالی شد.

- کسی به من چیزی نگفته.

- نخواستن حتما باشی.

بغضی شدم. چرا نباشم؟ مگه منو نمیشناسن؟ من آدمی ام که
شر به پا کنم؟ گلومو صاف کردم.

- اگر بخوان هم نمیرم.

- نه اتفاقا برعکس... فردا شب می خوام اونجا ببینمت.

به خاطر لحن جدی کلامش، پوزخند عصبی زدم.

- پیام که چی! همه دلشون برام بسوزه؟ عذاب وجدان

بندازمشون مثلا؟

- نه اتفاقا. می خوام کون بعضیا بسوزه.

این دفعه خندم گرفت.

- خیلی بی ادبی محمد... تغییر نکردی که بدترم شدی.

- من؟ حرف بدی زدم مگه؟ چی گفتم!

عوضی بدجنس. عمرا اگه این بحثو ادامه می دادم.

- محمد من نمیام. که تماشاگر نمایش احمقانه...

- ساکت شو نورا!

خودکار لبام به هم رسید و صدام قطع شد.

- چهار سال پیش برادرم خیانتی بهم کرد که باید جوابشو بدم...

تو هم خیانت خواهرتو بی جواب نمیداری. تو که اول و آخرش

مال خودمی... ولی فردا شب و شروع زندگی جدیدشونو زهرمار
جفتشون می کنم.

جفت ابرو هام بالا پرید.

- چی تو سرته؟

- یه تصویر... هر چقدرم که قشنگ باشه... قرار نیست باب میل
همه باشه!

نفهمیدم منظورشو اما یهو جواب دادم.

- میام...

لحنش دلگرم کننده شد.

- خوبه. وقتی اومدیم دوست دارم به استقبالمون بیای.
خندیدم.

- تو دیوونه ای.

- دیوونه ی تو ام.

خندم پر کشید... صداش توی گوشی پیچید.

- به همه هم ثابت می کنم... تا فردا شب. می بوسمت.

وقتی صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید، دستمو به گونم

رسوندم.

- کی بود؟ لبو شدی!

سرمو بالا بردم و به ماری چشم دوختم.

- آ... آم... مامان بود... فردا شب خونشون همه جمعن... خانواده

مح... حامد اینام هستن.

ماری دوباره جوشید و فحش بود که بار خانواده من و حامد کرد.

منم چیزی نگفتم و تازه استرس به دلم افتاد که واقعا قبول

کردم فردا شب اونجا باشم؟ تازه وقتی فردا شب راس ساعت

هفت، کلید توی قفل در حیاط انداختم باورم شد که این کارو

کردم!

مامان و بابا و نسرين و حامد توی هال با دیدنم قشنگ

خشکشون زد. داشتن چای می خوردن!!!!!! اونم با حامد!!!! بابا

با دیدنم نگاهشو به زمین دوخت. خجالت می کشید یا ناراحت

بود! مامان اما زودتر به خودش اومد.

- نگفته بودی میای مادر!

بابا زودتر از من اسمشو با تذکر صدا زد. اخم کردم و سعی کردم

محکم حرف بزنم.

- ناراحتین برم!

همه به هم دیگه نگاه کردن و من به سمت اتاق گام برداشتم.

همین که خواستم درو ببندم دیدم نسرين پشت سرم اومده و

می خواد وارد اتاق بشه. دستم رو بینمون نگه داشتم. مکث کرد.

- حرف بزنییم؟

مستقیم زل زدم توی چشماش.

- هرگز.

درو بستم و پشت در پیشونیمو به در چسبوندم و دندونامو به هم فشار دادم. غول اولو طی کردم. حالا باید یکم انرژیمو جمع می کردم تا خانواده محمد هم برسند.

کلیدو توی قفل چرخوندم و از در فاصله گرفتم. البته نیازی به قفل کردنم نبود. کسی دنبالم نیومد. موبایلمو از داخل کیفم در آوردم و به محمد اس دادم. «من رسیدم. الان توی اتاقم»

یکم طول کشید تا جواب بده. «تخم ناخواسته بابامم اونجاست؟»

بود. اصلا به صورتش نگاه هم نکرده بودم. ولی حالا که محمد بهش اشاره کرده بود داشتم تصور می کردم چهره ی مردی رو که چهارسال زنش بودم. تایپ کردم. «آره»

این دفعه سریع تر جواب داد. «یه لباس خوشگل بپوش. آرایش خوب. خوشبو کن. همون نورایی باش که عاشقشم. با اعتماد بنفس»

جواب ندادم. احتمالاً خودشم فهمیده بود که به حرفش گوش می دم. حسام گیج و مبهم بودن. محمد توی بدترین شرایط... درست تو هفته اول طلاقم دوباره بهم ابراز علاقه کرده بود و حامد و نسرین می خواستن همین روزا عقد کنن. من باید از کسی دلگیر می بودم یا باید عاشق دیگری می شدم؟ محمد واقعنی دیگری محسوب میشد؟

یکم با خودم کلنچار رفتم و در نهایت به سمت کمد لباسام رفتم. یه پیراهن کوتاه گل گلی با زمینه مشکی برداشتم که بلندیش کمی بالاتر از زانوم بود و از کمر به پایین چیندار بود. آستینش سه ربع بود و یقه گرد بازی هم داشت.

نیازی به آرایش بیشتر نداشتم. فقط موهامو شونه زدم و باز گذاشتمشون. یه جوراب شلواری مشکی نازک هم پوشیدم و وقتی داشتم کفشامو پا می زدم به در اتاق ضربه خورد. دلم نمی خواست قبل از رسیدن محمد با خانوادم روبرو بشم. چون واقعا

برنامه ای نداشتیم و با برنامه محمد قرار بود پیش ببریم. که از اونم خبر نداشتیم.

اما وقتی بابا از پشت در صدام زد، نتونستم بی ادبی کنم و در رو باز کردم. با دیدنم نگاهش به سرتاپام انداخت ولی هیچ چیزی در مورد لباسام نگفت. فقط وارد اتاق شد و در رو بست. به هم نگاه کردیم و چند ثانیه با نگاهامون حرف زدیم. نگاه عصبی هر دو... هر کدوم بابت موضوعی که خوب می دونستیم چیه. بالاخره بابا به حرف اومد.

- اگر از خونه ننداختمش بیرون... فقط به خاطر مادرته.

می دونستم منظورش نسرینه. پوزخند زدم.

- حامدم به خاطر مامان تحمل کردین؟

گلوشو صاف کرد و عمیق ترین اخم ممکنو تحویلیم داد.

- فقط امشب... بعد اگر تو این خونه راه دادمش توی صورتم

توف بنداز.

- امشب مگه چه خبره؟

نمی دونم چرا از جواب ترسیدم. اما بابا معطل نکرد.

- خبر مرگشون می خوان از فردا برن سر زندگیشون. یه جور

خداحافظیه... من فقط یه دختر دارم... اسمش هم نوراست.

نتونستم مثل همیشه خوشحال بشم. فقط سر تکون دادم. از هر

دوشون متنفر بود ولی وقتی رسیدم همه داشتن چای می

خوردن! دوباره به در اتاق ضربه خورد و این بار مامان گفت.

- اومدن.

مامانی که همیشه عضو ثابت همه بحثای خونه بود حالا فقط از

بیرون اعلام موقعیت کرد و سعی نکرد بیاد داخل! بابا دستشو

روی دستگیره گذاشت.

- فقط نورا....

مکت کرد و من با اخم گفتم.

- قرار نیست کسی رو بکشم. نیازی به نگرانی نیست.

بابا با دلخوری نگاهم کرد. درسته منظورش این نبود اما می
دونستم می خواست از واکنش امشبم خیالش راحت بشه. با
این حال حرفی نزد و درو باز کرد و با هم از اتاق خارج شدیم.
مامان و نسرين و حامد روی ایوون منتظر محمد و مامان و باباش
بودن. بابا زودتر از من به بقیه رسید اما من عمدا یکم مکث
کردم تا واکنش همه رو نسبت به هم ببینم. حامد جلوتر رفت
اما پدر و مادرش به وضوح نادیده اش گرفتن و ازش گذشتن. از
نسرين هم همینطور. با مامان و بابا سلام و احوال پرسى کردن.
محمد اما به برادرش دست داد اما اونم نسرين رو نادیده گرفت.
وقتی همه وارد خونه شدن با دیدنم مکث کردن. اما پدرشوهرم...
پدرشوهر سابقم زودتر جلو اومد و پیشونیمو بوسید.

- خوبی دخترم؟

فقط سر تکون دادم. مادرش اما از همون دور با دیدنم لب به هم فشرد و سرشو پایین انداخت. زن بیچاره خجالت آبش کرده بود. با صدای محمد تکون خوردم.

- خوبی نورا؟

جا خورده نگاهش کردم. به سختی خودمو کنترل کردم که عادی جواب بدم.

- ممنونم... محمد...

چقدم عادی بودم با اون صدای لرزون و مکث واضح وسط حرفم! ولی واکنش محمد خدا بود!!!

- خوشگل شدی.

جمع یخ زد و من تموم تنم داغ شد.

- مم... ممنون.

بعد دستمو به گردنم روندم و جایی روی پوستمو لمس کردم. بابا به همه تعارف زد بشینن و من ناخواسته به حامد نگاه کردم که

داشت دود از کله اش بیرون میزد. نسرین نگاهش بین من و حامد چرخید و من بی تعلل به سمت جمع رفتم.

از همین حالا پشیمون شده بودم. ترس برم داشته بود. اگه محمد قاطی انتقاماش از منم انتقام می گرفت چی؟ اگر امشب تهش منو هم می کوبید و جا میذاشت چی؟ من از بین می رفتم. به خدا که نابود می شدم.

جمع احمقانه ای بود. هیچ کس حرف نمی زد و بابا هی صدای تلویزیون رو بلندتر می کرد. حامد گلوشو صاف کرد.

- ممنونم که همه امشب دور هم جمع شدیم.

مادرش بالاخره مهر سکوتو شکست.

- ما بخاطر این اومدیم اینجا که از خانواده ی نورا عذرخواهی

کنیم... چون نتونستیم تورو خوب تربیت کنیم. نه اینکه به

حرفای تو گوش بدیم. پس ساکت شو بیشتر از این شرمندمون

نکن.

حامد سرخ شد و دوباره به من چشم دوخت. منم این بار نگاهمو برداشتم. بله آقا حامد! دارم لذت می برم. خبیثانه اس اما نمی خوام خودمو سرزنش کنم. من لایق این لذتم.

- براتون مهم نیست که دارین نوه دار میشین؟

این صدای نسرین بود و باعث نشد من و حامد نگاهمونو از هم برداریم. شاید توهم بود ولی هنوزم توی نگاه حامد می تونستم علاقتو نسبت به خودم ببینم. اما این حرف نسرین فقط باعث شد به خاطر روزایی که با این مرد زندگی کردم بیشتر از خودم متنفر بشم. این بار هیچ کس جواب نسرینو نداد و این پروترش کرد.

- ما به هم علاقه داریم و ازتون دعای خیر می خوایم تا زندگیمونو شروع کنیم.

نگاهمو از روی حامد برداشتم و به آبجی کوچیکه دوختم. دهنم سه بار باز شد تا حرف بزنم اما تارهای صوتیم انگار از کار افتاده

بودن. همه از حجم وقاحت نسرين دهناشون باز مونده بود.
مامان بلند شد.

- من ميرم زير برنجو كم كنم.

- خوشبخت بشين زنداداش.

به محمد نگاه كردم. يعنى همه نگاه كرديم و اون ادامه داد.

- به هم ميابين. خيلي بيشتتر از حامد و نورا به هم.

حامد با غيض اسم محمدو صدا كرد و محمد بدون اينكه نگاهشو
از نسرين برداره ادامه داد.

- خدا نچار نيست اما...

حرفشو ول كرد و دوباره جمع ساكت شد. نسرين هم خفه شد.

سليطه كوچولو!

بابا فهميد جرقه هاى توى فضا ممكنه هر لحظه شعله بگيرن. از

پدرشوهرم... پدرشوهر سابقم خواست با هم برن توى حياط.

احتمالا قرار بود كباب كنن كه مامان هم فقط اسم برنجو آورده

بود. محمد و حامد هم رفتن و حالا ما چهار نفر مونده بودیم.

مامانی که می خواست عادی به نظر برسه ولی نبود. مادر محمد

که از نگاه کردن به من فرار می کرد و نسیرینی که منتظر بود

کسی بهش نگاه کنه تا حرفو پیش بگیره.

عذرخواهی کردم و به اتاق برگشتم. موبایلمو برداشتم و به محمد

اس دادم. «نباید به حرفت گوش می کردم. خیلی داره بهم

سخت میگذره»

طولی نکشید که جواب داد. «جرات داشتی گوش ندی؟ زوری هم

بود میاوردمت»

و یه اس دیگه: «گفتم خوشگل کن ولی نه اینقدر که هر چی

لامصبه بیدار بشه!»

نفسمو فوت کردم و گوشی رو کنار گذاشتم. یادم رفته بود محمد

چقدر گرم بود. مثل داداشش. مثل حامد... حامد بی معرفت!

چطور روش می شد جلوی نسرین... نسرین حامله!... زل بزنه به
چشمای من... اونم اونطوری که با نگاهش حرف بزنه!
تا شام توی اتاق موندم و وقتی بعد از شام حامد و نسرین رفتن
توی حیاط یه حسی منو کشید داخل اتاقم. همون حس تا رفتن
پای پنجره ادامه داشت... تا وقتی که زل بزنم به هر دوشون.
حامد روی نیمکت کنار حوض نشسته بود و نسرین بهش تکیه
کرده بود.

دستامو بیشتر بهم پیچیدم و با حسرت بیشتری به منظره
بیرون نگاه کردم.

دوتایی به هم چسبیده بودن و به فواره آب زل زده بودن. یه
حسی بهم القا میکرد دارن به غرق شدن من نگاه میکنن.
نسرین خودشو طوری توی آغوش حامد جا داده بود که انگار نه
انگار تا یک هفته قبل این آغوش به من حلال بوده!

- بد جور سرت کلاه رفته نه؟

توی جام تکون خوردم و از بوی عطرش تشخیص دادم کی داره
باهام حرف میزنه. بی حوصله گفتم:

- بس کن.

پوزخند صدا دارش قلبمو چنگ زد:

- باید چی صدات کنم؟! صبر کن... زن داداش یا... خواهر
زنداداش؟

دندونامو به هم فشردم و نگاهم میخ لبهای نسرين شد که روی
پیشونی حامد نشست.

- یه درصد هم فکر نمیکردی خواهر دلسوزت که پیگیر کارهای
طلاق بود با شوهرت دست به یکی کرده باشه نه؟!

دندونامو محکم تر به هم فشردم:

- بس کن محمد... حوصله ندارم. به اندازه کافی پیشمونم که به
حرفت گوش دادم و اومدم.

نزدیکم ایستاد... خیلی نزدیک. درست پشتتم. سرشو کمی خم کرد و نفسی که گرمای جهنم داشت، روی گوشم نشست: -تو یه ترسوی بدبختی.

با غضب به سمتش برگشتم:

- چرا تمومش نمی کنی لعنتی؟! نمیبینی گنجایش ندارم؟! می خواستی پیام که شکنجم کنی؟

لبخند زد. از اونا که می تونست هم آبت کنه از خوشی و نابودت کنه از دلسردی!

- فقط خواستم چشمتو به حقایق باز کنم.

با حرص نگاهمو گرفتم و به بیرون زل زدم:

- نخواستم که چنین لطفی کنی! پس ادامه نده.

- ولی خوشم اومد که خیلی راحت اینجا حاضر شدی.

- متاسفانه تموم این جمع آشنان.

طعنه کلامش صاف ضربه زد به قلبم:

- دیدن همسر سابق کنار خواهر دلسوز بد داغی باید باشه.

زمزمه کردم:

- به جهنم.

پا چرخوندم تا از اون منظره منفور چشم بگیرم که بازوم تو

دست محمد اسیر شد:

- چی گفتی؟! چی به جهنم؟!!

سعی کردم بازومو بیرون بکشم که اجازه نداد. صدام بالا رفت:

- خواهرمو داداشت برن به جهنم... خلائق هر چه لایق.

چشماش برق زد:

- آره همینهههه. ادامه بده.

بل گرفتم:

- برای چیزی ک ارزش نداره نمی جنگم. برن هر دوشون بمیرن.

از ته دل خندید:

- خوشم اومد بگو..

بغض صدامو لرزوند:

- حامد آشغال لیاقت عشق منو نداشت. باشه ارزونی خواهر
هرزه ام.

قهقهه زد. ادامه دادم:

- تا آخر عمرم از جفتشون بیزارم.

هر دو بازوم تو دستش محکم شد و سینه به سینه اش شدم.

- بگو... بگو اون چیزی که دلم میخواد ازت بشنوم.

سکوت کردم و همه گذشته پیش چشمم قد کشید. زمزمه کردم:

- بی خبر رفتی... بد موقع گمت کردم!

زمزمه کرد:

- چون گم کردی زن برادرم شدی؟

نگاه ازش گرفتم:

- اولش انگار می خواستم دلم خنک بشه که بی خبر ولم کردی.

لبه‌اش روی پیشونیم نشست:

- ولت نکردم... مجبور شدم یهویی برم و خبر مرگم برادرمو

فرستادم خبر بیاره برات.

اشک از گوشه چشمم چکید:

- ولی بعدا از یه مدت... بهش دل بستم.

حرصی شد:

- گوه خورد دلت که سُریدا!

لبمو به دندون گرفتم:

- محبتش خالصانه بود.

پوزخند زد:

- دارم میبینم!

و به پنجره اتاقم اشاره کرد. قطره بعدی چکید:

- چرا برگشتی؟

چشماشو روی هم گذاشت:

- که حقمو از زندگی برادر بی معرفتم بگیرم.

با ناباوری به چشمای بسته اش زل زدم:

- محمد واقعا رسیدنی برای من و تو در کار نیست... دیگه نمی

تونم و نمیخوام که...

چشماشو باز کرد و مستقیم به چشمم زد:

- شده بدزدمت این کارو می کنم... حتی اگر ازم متنفر بشی!

هنوز هنگ جوابش بودم که یک دستش پشت گردنم رفت و

لبامون به هم دوخته شد. اونقدر محکم گردنم رو چسبیده بود

که حتی یک سانتی متر هم نمی تونستم تکون بخورم.

نمی بوسید فقط لبهاشو محکم به لبم فشار میداد. بعد از دقیقه ای کمی فاصله گرفت. از شدت هیجان و دلهره نفس نفس می زدم:

- دیوونه شدی محمد؟

صداش بم شده بود:

- دیوونگیمو ندیدی وقتی حامد بهم گفت عقدت کرده. تهدیدش کردم... فحش دادم... بدترین فحشای دنیا... اما تهش...

صداش لرزید..

- التماسش کردم...

با زیر ترین صدا زمزمه کردم:

- اون چی گفت؟

پوزخند تلخی زد:

- گفت عاشقت شده... از روز اولی که توی دانشگاه با من بحث کردی از تو خوشش اومده بوده... اگر یه درصد خبر داشتم نمی فرستادمش سراغت!

دلم فرو ریخت و حس کردم چقدر بد بازی خوردم! سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و به صورت خندون نسرین نگاه کردم که چیزی زیر گوش حامد زمزمه می کرد. عاشقم بود و خواهر مجردم رو حامله کرده بود؟

لبهام لرزید:

- ولی من بهش دل...

- نگو...

سرم رو به سمتش چرخوندم. نگاهش زیر اون همه اخم و جدیت چهره رنگ التماس داشت...

- جمله ات رو کامل نکن. بذار دلم خوش باشه و یه جور دیگه تمومش کنم.

تو نگاهش برقی نشست که دلمو سست می کرد! دستامو

گذاشتم روی سینه اش و خواستم عقب نشینی کنم:

- بریم پیش بزرگترا... توی سالن.

اخمش شدت گرفت:

- از همشون متنفرم... چه خانواده خودم چه خانواده تو.

خواستم جواب بدم که با ادامه دادن جمله اش اجازه نداد:

- اگر یکم جنم داشتن... یکم برایشون ارزش داشتی و یه درصد

به حرفشون اعتقاد داشتن... الان این دوتا کثافت توی حیات

روبروی حوض دل و قلوه تحویل هم نمی دادن.

نمی خواستم کسی حرفای دلمو به روم بیاره. فشار دستامو به

روی سینه اش بیشتر کردم:

- محمد بس کن. به خدا دیگه نا ندارم.

دست دیگه اش رو هم پشت کمرم گذاشت و منو کامل به

خودش قفل کرد. بغضم بی اراده ترکید:

- بذار به درد خودم بمیرم.

فکش منقبض شد و با حرص گفت:

- بمیری؟؟؟ مگه دست خودته؟! مگه من میدارم!!

با دستی که دور کمرم بود منو کمی به سمت بالا کشید و لبهاشو

روی لبهام گذاشت و این بار با قدرت شروع کرد به کام گرفتن.

لبهامو به داخل لبهاش می کشید و رها می کرد. خوردن لبم به

دندون هاشو حس می کردم و همه حس های خفته این هشت

ماهه یکی یکی بیدار می شدن.

به سختی صورتمو عقب کشیدم:

- بسه...

اما جمله ای که هنوز شروع نشده بود توی بوسه ی بعدیش گم

شد. دستش از پشت کمرم سر خورد روی باسنم مشت شد.

نفسم می رفت و دلم می خواست اونجا باشم و نباشم. هر بار

که دستش رو روی پشتم می کشید ناخواسته نفسمو به صورت

آه می فرستادم بیرون و صدای نوازشگرش که چون کشداری می
گفت توی گوشم می نشست.

با همه سستیم کمی سرمو عقب کشیدم:

- محمد کارمون اشتباهه... خانوادمون بیرون این اتاقن و من
هنوز عده برادرتم.

لبخند تلخی زد:

- وقتی زنش می شدی عده ی من نبودى؟! به من حلال ابدی
بودی نورا... الانشم حلالمی.

دوباره لبهامو شکار کرد. چشمامو بستم تا اشک هام راه نگیرن.
دستی که پشت گردنم بود رو بالا و لای موهام فرو برد.

ریشه ی موهای پشت گردنمو نوازش کرد و بدنم سست تر از
قبل شد و زانو هام بی حال. دلم خم شدن می خواست و بعدش
دراز کشیدن. فهمیده بود تحریکم کرده و بدنم کرخت شده که

کمرمو محکم نگه داشت و به سمت دیوار هدایتم کرد تا تکیه گاه داشته باشم.

کمرم به دیوار خورد و سینه ام مماس تنش بود. دستاش روی گردن و لابلای موهام حرکت می کردن و انگار کف دستاش تکه های آتیش داشت که تنم رو اونطور داغ می کرد. اونقدر داغ بودم که همه ی انرژی های منفی و منع کننده رو پس زدم و دستامو بالا اوردم و پشت گردنش گذاشتم.

یهو عقب کشید و فاصله یک متریم ایستاد.

با ناباوری نگاهش کردم. سینه اش بالا و پایین می شد و من هم

نفس نفس می زدم. منتظر بودم تا حرکت بعدیشو ببینم و

همین عقب کشیدنش باعث شد حس های بد برگردن... نکنه

محمد هم می خواسته بازیم بده؟! اونم از من زخم خورده! نکنه

می خواست کوچیکم کنه... آره منتظر بود کشش منو ببینه تا

عقب بکشه و حالا میره. میره از اتاق بیرون و به ریش من تنها
مونده می خنده...

نذاشت به افکار مالیخولیاییم ادامه بدم.

- نظرت چیه به انتقام کوچیک و باحال بگیریم؟

اخم کوچیکی روی ابرو هام نشست:

- از کی؟

با اشاره چشم پنجره رو به حیاطو اشاره کرد:

- از اون دوتا هرزه کوچولو.

نمی تونستم ذهنش رو بخونم. چشمامو به نشونه ی سوالی ریز

کردم. پی به خنگیم برد و خم شد و دستم رو گرفت. مثل منگ

های دست و پا چلفتی خودمو به دستش سپردم تا منو حرکت

بده. منو پشت به خودش چرخوند و به سمت پنجره برد. درست

چسبیده به پنجره ایستادیم. کنار گوشم گفت:

- به نظرت حامد چه حالی پیدا می کنه وقتی تو رو تو بغل من می بینه؟

حالا که متوجه منظورش شده بودم بدنم گر می گرفت.

- هیچی! اون اگر نسبت به من حسی داشت بهم خیانت نمی کرد!

شیطانی خندید و نفس گرمشو توی گوشم ول کرد:

- من مثل تو فکر نمی کنم... حس می کنم شیطان اصلی این

نمایش خواهرته. حامد هم احتمالاً واسه ادب کردنت بهش پا

داده و بعد گیر افتاده!

پوزخند تلخی زدم:

- ادب کردن؟! ادب کنه که چی بشه؟!!

نوک انگشت هاشو روی قفسه سینه ام کشید:

- می خوای امتحان کنیم؟

با ناباوری به تصویرش توی شیشه زل زدم. تصویرش بهم لبخند زد... خیلی گرم... گرم تر از وقتی که عاشقش بودم.

صورتش رو جلو آورد و بوسه ای روی گردنم نشوند و زمزمه کرد:
- عزیزمی.

چشم هامو از خوشی شنیدن این جمله بستم. ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت. کلیدو چرخوند و من دستامو به هم پیچیدم از شدت استرس. این دفعه وقتی نزدیکم می شد لبخندش گرم بود... بدون طعنه. خودمو گول می زدم که می خوام از حامد و نسرین انتقام بگیرم. واقعا اینو می خواستم! این رابطه پر گناه و قطعا با عذاب وجدان رو.

دوباره بوسید و این بار طولانی تر. هر دو دستشو دور تنم پیچید و محکم فشار داد. طمّعش رو حس می کردم. تشنه بود. تشنه در آغوش کشیدنم و من قبلا این آغوش رو تجربه کرده بودم. هر دو بار به ظاهر حرام بودیم و به قول خودش حلال ابدی!

دستش رو از بازی یقه ام سر داد و روی پوست تنم گذاشت.

حرکت خون رو توی رگ هام حس می کردم.

دلم عشق بازی می خواست. دست های محمد همیشه بزرگ

بود. دلم تن سپردن به دست های بزرگشو می خواست. دستاش

که خشن شدن ناخواسته نفسمو بیرون فرستادم:

- آه.

توی گوشم زمزمه کرد:

- جون دلممم.

لاله گوشمو با لباش به بازی گرفت و نفس های گرمشو توی

سوراخ گوشم رها می کرد و خدا می دونه که چقدر این کار

تحریک می کرد... داغ شدن کل وجودم رو حس کردم و یه حس

خبیثی ته اعماق وجودم می خواست رو به منظره بیرون فریاد

بزنه که خبری از تظاهر نیست... من واقعا دارم تحریک میشم!!!

چشمامو باز کردم و نگاهم دوخته شد به دست حامد که روی گردن نسرين نشست تا سرشو به سمت خودش برگردونه. دست ديگه محمد روی لبه جوراب شلواریم نشست و می خواست اونو پایین بکشه. دست حامد ثابت موند و يهو گردن کشید و نگاهش میخ ما شد.

دستمو سریع روی دست محمد گذاشتم و به سختی صدامو پیدا کردم.

- نیاز نیست برای تظاهر اینقدر همه چیز واقعی باشه!

لاله گوشمو گاز ریزی زد:

- نگو اینو نمی خوامی نورا!

حامد سرپا ایستاد و نسرين با جهت نگاهش چرخید. خونه بالا تر از سطح زمین بود و لبه زیرین پنجره درست تا زیر سینه ام

بود و اونها پایین تنه امون رو نمی دیدن، پس میون این همه
ظاهر غلط، حرف درستی به محمد زده بودم.

- دارن نگاهمون می کنن.

من این حرفو زده بودم و محمد دستش رو از زیر پیراهنم، روی
شکم می کشید:

- جواب منو ندادی! تو اینو نمی خوای؟ رابطه با منو نمی خوای؟

گرمای صداش باعث میشد چشم میل به بسته شدن داشته
باشن اما ته مونده مقاومتتم رو جمع کردم.

- الان نه! به اندازه کافی حسای بد دارم... توروخدا کاری نکن
صبح که از خواب بیدار شدم بیشتر از این احساس پست بودن
داشته باشم.

بازدم شدیدی بیرون داد.

- گندش بززن.

نمی دونم مخاطبش کدوممون بودیم اما دستش رو از روی شکمم برداشت و این بار هر دو دستم رو لبه طاچه گذاشت. از بیرون دقیقا یک پوزیشن به حساب می اومد.

با توجه به گرمای حاکم بر اتاق نگه داشتن سیاهی چشمم کار سختی بود ولی مقاومت می کردم تا واکنش زن و مرد منفور روبروم رو ببینم. نسرين هم سرپا ایستاد و دست حامد رو چسبید.

حالا محمد صورتش رو توی گردنم فرو برده بود و بین گردن و موهای عرق کرده ام نفس می کشید.

دو دستم رو لبه ی طاچه سفت کردم تا خودمو بالا نگه دارم. حامد می خواست بیاد به این سمت و نسرين هم جلوش رو می گرفت.

یهو محمد دستشو دور گردنم گذاشت و توی گوشم زمزمه کرد.
- الان مجبورم فقط وانمود کنم ولی بعدا جبران می کنم.

ناخواسته به این حرفش خندیدم. می دونستم که برای یه مرد
فرار از این وضعیت و وانمود کردن به اینکه همه چیز عادیه چقدر
سخته اما حاضر نبودم وا بدم. به اندازه کافی دم دستی بازی در
آورده بودم.

حامد کلافه راه می رفت و دست توی موهایش می کشید. هر بار
که می خواست این سمت بیاد نسیرین جلوشو می گرفت.
محمد دستش رو زیر شکمم گذاشت و کمی به عقب کشید و
بعد دست دیگه اش رو بین شونه هام گذاشت و منو خم کرد.
همین که استارت خنده رو زدم تند تذکر داد.
- نخند.

لبامو که جمع کردم با خودش غرغر کرد.

- تو روح کسی که این ایده رو داد!

فکر نمی کردم یه تظاهر احمقانه بتونه لذت داشته باشه!

مخصوصا که حالا روبروم چشمای به خون نشسته حامد بود و

پشت سرم مردی که می دونستم تنهام نمیذاره. دو تا دستش رو از زیر بغلم رد کرد و شونه هامو چسبید و نمایش اصلی رو شروع کرد.

دیگه نسرین هم نمی تونست جلوی حامد رو بگیره و به این سمت سرازیر شد. شدت ضربه های محمد بیشتر شد. حامد برای ثانیه ای جلوی پنجره ایستاد. با چشمایی که هر ثانیه گشادتر می شد نگاهمون کرد. زل زده بودم تو چشماش و کل زندگیم مثل یک فیلم توی ذهنم مرور شد.

یهو حامد با سرعت به سمت دیگه ای دوید و یقینا به سمت در ورودی خونه بود. ناله ی محمد کل اتاقو پر کرد:

- لعنت به من.

سریع از من فاصله گرفت و پشت به من چرخید و سمت دیگه ای رفت. صدای مشت روی در اتاق نشست و دستگیره ای که بی

نتیجه بالا و پایین می شد. محمدو بیخیال شدم و چند قدم به سمت در رفتم.

با جسارتی که نمی دونستم از کجا اومده موهامو مرتب کردم و دستگیره رو پایین دادم. درو که باز کردم اولین اتفاق سوختن گونه ام بود. و نتونستم تصویر آدمایی که پشت سر حامد ایستادن رو خوب ببینم.

- تو یه هرزه ای نورا... هنوز عده ی منی و با برادرم...

کسی از شونه ام گرفت و کنارم زد و صدای آخ گفتن حامد توی جمله اش پا گذاشت و اجازه نداد ببینم چی می خواد بگه!

- گوه خوردی روش دست بلند کردی.

چشامو که باز کردم صورت خونی حامد توی چشمم بود و هیکلی که روی زن پشت سرش ولو شده بود. باباش خم شد و با منگی حامدو بلند کرد. مامانم که پشت سرش رو زمین افتاده بود با کمک بابام بلند شد. بابام داد زد:

- یکی بگه اینجا چه خبره؟!

محمد هر دو دستش رو از هم باز کرد:

- می خواهم دخترتونو ازتون خواستگاری کنم!

بابا دهنش باز موند. حامد فریاد زد:

- بیجا می کنی!!!!!!!

مامان با دهن باز گفت:

- یعنی چی!!! اینجا چه خبره؟!

بغضمو با نفس عمیقی پس زدم و رو به محمد گفتم:

- من احتیاجی به اجازه پدر ندارم!

بابا شاکی شد:

- ببند دهنتوا!

محمد لبخندی از سر رضایت زد و دستش رو برام باز کرد. به سمتش رفتم و به سینه اش تکیه زدم. حامد کم مونده بود بالا و پایین بپره از حرص:

- جمعش کنید.

رو به بابا گفت:

- شما یه چیزی بگید.

بابا هنوز تو بهت بود. مامان نگاهش روی حامد بود که عصبی و غیر قابل کنترل شده بود. با بغض به چشای بابا زل زدم و محمد گفت:

- بهتره با احترام اجازه بدین. وگرنه به زور می برمش.

بالاخره یخ پدر محمد شکسته شد:

- بابا جان نورا هنوز عده حامده!

محمد با خشم گفت:

- از شواهد امر پیداست که قرار نیست به هم برگردن! هر جور حساب کنی نورا به حامد حرامه و گمون نمی کنم بخواد نسرینو طلاق بده تا بتونه نوراو بگیره.

نسرین دهن باز کرد:

- حامد چت شده؟!

حامد خواست حرف بزنه که بابا دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و رو به من با لحن محکمی گفت:

- صاحب اختیاری دخترم.

شنیدم نفس راحت محمدو کنار گوشم. وزوز عصبی حامد و نوای اعتراض آمیز نسرینو هم شنیدم. کی آبجی کوچیکه اینقدر منفور شده بود؟

دست محمد که دور شونه ام حلقه شد چهره مامان تو هم رفت. دهن مادر محمد هم باز موند و محمد با لحن قاطعی گفت:

- وسایلتو بگیر بریم.

بابا دیگه حرفی نمی زد. حتی به جمع نگاه هم نمی کرد و حالا داشت عقب عقب می رفت.

معطل نکردم و رفتم سر وقت کیف و موبایلم. بعدشم اولین مانتو و شالی که دستم می رسید رو برداشتم و پوشیدم. سر فرصت از دل مامان و بابا درمیاوردم.

نسرین حامدو دور کرده بود و مامان با غمگین ترین نگاه عالم به من چشم دوخته بود. بالاخره بابای محمد سکوتو شکست.

- می دونین که دارین چیکار می کنین؟

خطاب به محمد گفت:

- نورا ضربه خورده تو چرا خودتو قاطی می کنی!

قبل از اینکه حتی قلبم فرصت شکستن پیدا کنه محمد به پدرش توپید.

- ضربه خورده اصلی منم که چهارسال قبل آقا حامدت عشق منو با دوز و کلک از چنگم در آورد.

دستمو گرفت و کشید و حتی نتونستم سر بچرخونم و واکنش
مادر و پدرشو ببینم.

توی ماشین که نشستیم با صدای آرومی گفتم:

- آخرین چیزی که می خواستم این بود که پدرا و مادرامون
اینجوری نگامون کنن.

محمد بی حرف رانندگی کرد و من مدام توی ذهنم واکنش اونا رو
بعد از رفتنمون تصور می کردم. یه چیزی فقط این وسط برام
گنگ بود.

- محمد تو هم یه چیزی رو متوجه شدی؟

بازم جوابی نداد. صداش زدم.

- محمد.

انگار از دنیای فکر و خیال بیرونش کشیدم که یهو نگام کرد.

- بله؟

نمی دونم گفتنش درست بود یا نه. شاید محمد توی این لحظه کسی نبود که از فکرای درهم و برهمم بخوام حرفی بزنم. شاید اول با ماری صحبت می کردم. شایدم یه روز با محمد.... پس جهت صحبتو عوض کردم.

- ناراحتی از چیزی؟

اخمش غلظت گرفت.

- هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد اگر تو و حامد بهم خیانت نمی کردین!

اخم کردم.

- من خیانت کردم؟ شاید اگر تو فقط یه گوشه از کارت رو بهم

نشون می دادی و می دونستم ناپدید شدنت به چی ربط داره

نیازی نبود حتی برادرتو بفرستی سراغم!

حرفی نزد اما من دلم آشوب شد. محمد هر چقدرم که عاشقم

باشه نسبت بهم دید بدی داره. کسی که برای سوزوندن برادرش

جلوی چشم همه آبروریزی می کنه، ممکنه همین بلا رو سر منم
بیاره.

- محمد منو برسون خونه ماری.

کلافه نفسشو فوت کرد.

- ول کن جون مادرت.

- جدی میگم محمد. من باهات نمیام خونه ات.

چپ چپ نگاهم کرد.

- می خورمت؟؟

صدام بالا رفت.

- چرا اینقدر خوشت میاد منو توی تنگنا قرار بدی؟ منو برسون

خونه ماری. سر فرصت با هم حرف می زنیم.

- ماری خون کرده رفیقت شده؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.

با حرص نگام کرد و رو به هم دندون قروچه کردیم. می دونم اگر می خواست مخالفت کنه ممکن بود وا بدم. به اون نقطه ای رسیده بودم که دیگه خیلی چیزا رنگ مهم بودنش رو از دست داده بودن.

کافی بود ازم بخواد. بخواد که امشبو باهاش سر کنم. کنارش...
توی تختش... توی آغوشش و... کلا حالا هرچی!

اما نخواست! اونم فهمیده بود که امشب خیلی بیشتر از اونچه که باید پیش رفته بودیم. ممکن بود خانوادش بیان خونه اش. تنش به حد کافی رخ داده بود.

جلوی خونه ماری که پیاده شدم با غرغر گفت.

- وضعیتم ناجوره وگرنه میومدم سلام می کردم.

اول متوجه منظورش نشدم. بعد که خیسی بزرگ روی شلوارشو نشون داد تازه دوزاریم افتاد.

- حالا ماری که... بیای هم تحویلت نمی گیره. اما شلوارت!

با خشم نگام کرد.

- اگه مسخرم کنی می کشمت.

متعجب گفتم.

- نه نمی خوام مسخرت کنم. فقط برام جالبه که اون لحظه

متوجهش نشدم.

چپ چپ نگام کرد.

- شیلنگ آتش نشانی که نیست! شلوار لی پامه.

ادامه دادن این بحث صد در صد تهش خرابکاری بود. فقط سر

تکون دادم و شب بخیر گفتم.

طبیعی بود که وقتی برای ماری تعریف کردم به خونم تشنه شد.

تا چند ثانیه فقط ماتش برده بود. بعد شروع کرد به فحش دادن.

اما تهش خباثتش گل کرد و گفت وای حال حامد دیدن داره.

دروغ چرا! خودمم دلم خنک شده بود. درسته که اون نورای

مهربون و محبوب به طور کل با خاک یکسان شده بود. اما مگه

دیگه مهم بود؟! چند وقت دیگه نسرين زایمان می کرد و می شد
گل سر سبد خانواده ها.

هرچقدم آشغال باشه و وجهه اش سیاه شده باشه. بازم بچه
مامان و باباست. همینطور حامد! پس اینکه بخوام مادر و پدرا
من و محمدو بچسبن و حامد و نسرينو ول کنن یه توقع خنده
داره.

وقتی خونه توی تاریکی رفت و سرمو با اون حجم عظیم فکر و
خیال روی بالش گذاشتم محمد پیام داد: "کی میای این پیشم.
حالا که اوکی باباتو گرفتم انگار همون یه ذره طاقتمم پرید."

ناخودآگاه خندم گرفت. براش تایپ کردم:

"قبلا خوددار تر بودی."

طولی نکشید که جواب داد: "قبلا هم اگر می دونستم قراره از
دستت بدم یه دقیقه هم از خودم جدا نمی کردم."

لبخندی که روی لبم بود، نیست و نابود شد. درسته که اونم مقصر بود و نباید منو بی خبر ول می کرد و می رفت. اما ازدواج با برادرش اشتباه ترین کار ممکن بود.

نمی خواستم جوابی بدم، اما دوباره پیام داد.

"از خودت متنفر نیستی که من توی شلوارم خراب کاری کردم؟"

تایپ کردم: "فکر نمی کردم از روی لباس هم..."

پیامو فرستادم. دقیقا همینطور نصفه.

خیلی زود جواب داد:

"مرد نیستی که بفهمی!"

انگشتم بی اجازه نوشتن:

"اما زنم و احساس سرم میشه."

این دفعه یکم طول کشید تا پیام بده. شاید داشت با خودش

سبک و سنگین می کرد!

"یعنی دل تو هم خواست؟"

جواب ندادم. دوباره پیام داد:

"راستشو بگو... ترجیح نمیدی الان به جای موندن خونه ماری

خونه من بودی؟"

خیلی بده که چیزی توی دلم پیچ و تاب خورد و خواب از سرم
پرید؟ بهر حال بازم جوابی ندادم و دوباره صفحه گوشیم روشن
شد.

"توی بغل من... بدون هیچ لباسی.. تا خود صبح"

اگر جلوشو نمی گرفتم احتمالا کاری می کرد که مثل خودش گند
بزنم. با اینکه دلم می خواست هنوزم پیامشو دریافت کنم،
براش نوشتم.

"همه چیو با تو می خوام. اما از من و تو گذشته که الان باهم

بخوایم سکس چت کنیم"

جواب داد.

"راست میگی. از ما چت گذشته. ما باید حضوری عمل کنیم و

بعدش تو باز باز راه بری."

دهنم باز موند و توی پیام بعدیش فقط نوشت "شب بخیر".

گوشی رو برگردوندم و با تن داغ و فکر خراب پتو رو تا پیشونیم

بالا شیدم.

فصل هفتم :

کلافه به سیا نگاه کردم که ول کن نبود و هی یه صفحه جدید باز می کرد. حتی بابا هم دیگه داشت عصبی میشد. اما حرفی نزدم تا بالاخره خود بابا به زبون اومد.

- سیامک جان بقیه رو بعدا چک می کنیم.

- اما آقا...

- گفتم بعدا.

بالاخره سیا بیخیال دفتر شد و اونو روی میز ول کرد و رفت یه ور دیگه. بابا گلوشو صاف کرد.

- پسرم برای نورا چای میاری؟

قبل از جواب دادن سیا من حرف زدم.

- نمی خورم ممنون.

اونم از خدا خواسته دور شد.

بابا طولانی نگاهم کرد. می دونستم چی میخواد بگه. می دونستم چی توی سرش می گذره. اما حرفی نزدم. خودش خواسته بود پیام گالری و خودش هم باید توی صحبت کردن پیشقدم می شد.

- خوبی نورا؟

لبخند زدم.

- شکر.

- همه چیز مرتبه؟

مرتبه؟ واقعا اوضاع زندگیم مرتبه بود؟ دوباره گلوشو صاف کرد.

- محمد... میگم که....

- من پیش ماری ام بابا. تموم این هفته رو خونه ماری بودم.

به وضوح بیرون فرستادن نفسش رو دیدم. واقعا فکر می کرد من رفتم خونه محمد؟ دستشو تکون داد و چند بار مشتش رو باز و بسته کرد. خیلی داشت عذاب می کشید تا طوری کلماتشو انتخاب کنه که بهم برنخوره. من از هرکسی ناراحت بودم از بابا ناراحت نبودم.

- چی می خوای بگی بابا؟

لبخند نصفه و نیمه ای زد.

- مامانت نگرانته.

از مامانم هم دلخور نبودم. اون وسط مونده بود. بین دوتا دخترای نادونش. اما الان نمی خواستم باهاش حرف بزنم. نه بخاطر بدجنسی و این حرفا.

- بابا همیشه مامان ندونه من خونه ماری ام؟

چشماشو باریک کرد.

- چرا؟

- چون به نسرين ميگه و نسرينم به حامد. بذار فكر كنن...-

نذاشت حرفمو ادامه بدم و خودش فهميدم منظورم چيه.

- نه من چيزي به مادرت نميگم. فقط اگه ممكنه به تماساش

جواب بده.

- مي خواد سرزنشتم كنه بابت اونشب.

با ناراحتي سرشو پايين انداخت.

- حق نداره به نظرت؟

جوابي ندادم و بابا ادامه داد.

- من اون شب طرف تو رو گرفتم چون دلم نمي خواست جلوي

حامد و نسرين طور ديگه اي برخورد كنم اما اصلا كار درستي

نكردى.

آه كشيدم.

- مي دونم...-

- نباید چیزی رو به من توضیح بدی؟

با لبه شالم بازی می کنم.

- محمد زودتر از حامد بهم ابراز علاقه کرد. اما یهو ناپدید شد....

و همه چیزو برای بابا تعریف کردم. همه اتفاقاتی که از سر

گذرونده بودم و همه حقایقی که تازه فهمیده بودم.

وقتی به ته حرفام رسیدم بابا حسابی سرخ شده بود. چند بار با

دستاش صورتشو مالید و هی دست تو موهاش کشید و نهایتا با

خودش غرید.

- کاش می تونستم هر دوتون رو بندازم از خونه بیرون و

فراموش کنم که دو تا بچه داشتم.

خب ما همین الانشم هر دومون بیرون بودیم. اما الان جاش نبود

که جواب بدم. بابا مثل بشکه باروت بود.

- چرا این کارو کردی؟ مگه تو خونه بهت سخت میگذشت که

حتما باید شوهر می کردی؟ اونم با حامدی که...

باز یه فحش ناشناخته دیگه زیر لب گفت.

- حالا تصمیمت چیه؟ واقعا محمدو دوست داری یا این دفعه باز به لج حامد...

- نه بابا واقعا دوستش...

به هم زل زدیم... من پررو ترین دختر دنیام؟... وقتی دوستش دارم خب!!!

با همه عصبانی بودنش گفت پشتم وامیسته. به شرطی که دو سه ماه لازم رو صبر کنم و با آبرو و عقد رسمی برم خونه محمد. هر دومون می دونستیم... منظورم من و باباست... هر دومون می دونستیم که دیگه قرار نیست همه چیز عادی بشه... نسرین و حامد و بچشون راهشون جداست... من و محمد هم جدا... اگر قراره خونه بابا یا پدر اونا جمع بشیم هم مثل یه خانواده عادی خوشحال نخواهیم بود.

از گالری که بیرون زدم محمد زنگ زد. پر از حسای بد بودم. رد
تماس دادم و براش تایپ کردم.

- حالم خوش نیست.

سریع جواب داد.

- بار آخرت باشه رد میدی.

موبایلو روی صندلی کنارم گذاشتم و در حالی که رانندگی می کرد
با خودم حرص خوردم. چقدر هم که به بد بودن حالم اهمیتی
داد.

به جای اینکه مستقیم به خانه ماری برم به یکی از قنادی های
توی مسیر رفتم و پشت یکی از میزاش نشستم و بستنی
پرمغزی همراه کیک سفارش دادم.

هنوز سفارشمو نیاورده بودن که محمد برای بار ان ام زنگ زد.
این دفعه جواب دادم.

- بله؟

چند ثانیه هیچ حرفی نزد. فکر کردم قطع کرده و دوباره بله گفتم.

یهو با توپ پر گفتم:

- چیه؟ رفتی پیش پدرت پُرت کرده که دیگه جواب منو ندی؟

با این رفتارش قطعاً دوباره عاشقش میشدم!! چون می دونستم

منو نمی بینه با خیال راحت چشمامو چپ کردم.

- مگه بچم که کسی روم تاثیر بذاره! من اگر تاثیر بگیر بودم

هیچ کدوم از این بلاها سرم نمیومد.

با همون لحن طلبکار اولیه گفتم:

- بله عدم تاثیر گیریتم دیدم.

با لج جواب دادم.

- برای پیدا کردن مقصر خودتو تو آینه ببین.

خفه شد و من برای زخمی نشدن تو انفجارش تلفنو قطع کردم.

من دیوونه ترین آدم دنیا بودم که با وجود این همه زخم زبون
عاشق این مرد بودم.

شایدم به جنون رسیده بودم که با وجود زندگی با حامد این زخم
کهنه زنده شده بود.

یه قاشق دیگه بستنی خوردم که دوباره گوشیم لرزید.

برش داشتم و به اسم و پیام محمد زل زدم.

- بگو کجایی پیام پیشت.

با مکث واضحی براش نوشتم:

- بیای که مستقیم نیش بزنی عزیزم؟ بستنی فروشی سر

میدون، نزدیک خونه ماری اینا.

فوری نوشت:

- د اگه الان بودم که اون زبونتو از حلقومت می کشیدم بیرون.

ابرویی بالا انداختم و خیلی خیلی بی شعورطوری گفتم:

- نه بابا!!! من ترجیح همینه اصلا. می‌تونم بیا دربیار.

دیگه پیامی ازش دریافت نکردم و یه ربع بعد وقتی به نصف بستنیم رسیده بودم خودشو روی صندلی روبه‌روییم دیدم.

با نگاهی که توش شیطنت برق میزد گفت:

- که ترجیح اینه.

یه قاشق بستنی رو آوردم بالا و با نگاهی به اطراف با یه حالت مسحورکننده گذاشتمش رو زبونم و با نگاه خیره‌ای خوردم.

بعدم خیلی ریلکس گفتم:

- اوهوم... ترجیح اینه. ولی خب دست و پات بسته‌س دیگه.

خندید و با یه نگاه پر از شرارت گفت:

- دست و پای منو فقط تو بستنی. بفهم... وگرنه الان خیلی راحت

می‌تونستم بندازمت رو شونه هام و ببرمت یه جایی که زبون

درازت بشه اندازه زبون کوچیکه.

قاشق بستنی تو دهنم موند. چون این بار خودم خفه شدم.

این جذابترین جمله‌ای بود که می‌شد از زبون محمد بشنوم و

البته در عین حال به روی خودم نیارم.

- هوم ساکت شدی؟ حرف حق بود نه؟

با سرتقی سر بالا انداختم و گفتم:

- نه. حرف حق رو فقط من میزنم.

و یه بار دیگه قاشق بستنی رو به همون شیوه قبلی لیس زدم.

قیافه اش... آخ امان از قیافه اش... انگار آتیشش زده بودم. به

حرکت زبونم و قاشق توی دستم خیره شده بود و اطرافو میپایید

که کسی خیره بازی منو ندیده باشه.

بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

- بتازون دختر... بتازون که من می دونم و تو.

دست انداخت ظرف بستنی و قاشقش و کشید جلو. دست و پا زدند نتیجه نداشت چون خیلی راحت اونا رو صاحب شد. این بار اون بود که با همون قاشق دهنی بستنی منو با لذت بخوره و خدا میدونست تو اون ذهن کثیفش چیا میگذره. بر خلاف چیزی که فکر می کردم افکاری که تصور می کردم رو به زبون نیاورد و به جاش گفت:

- یه خبری دارم که نمی دونم گفتنش درست باشه یا نه؟

متفکر نگاهش کردم و دیدم، اخماش رو که توی هم فرو رفته بودند، همینطور چشماش که پر از برق خشم بودن.

- حامد برگشته خونه.

تمام اعضای بدنم انگار بی حس شدن. چرا برگشته بود خونه؟

پس زنش رو چی کار کرده بود؟ چه فکری توی سر حامد میچرخید

که داشت این کارو میکرد؟ یعنی می خواست کاری کنه که یکبار

دیگه بین من و محمد جدایی بیفته؟

نه این امکان نداشت. به خاطر اینکه من اون آدم سابق نبودم.
آب از سرم گذشته بود دیگه نمی ترسیدم.

ترس از آبرو همون چیزی بود که میتونست اهرم فشاری برای
تموم زنها باشه اما انگار من از دسته تمام زنها عالم جدا شده
بودم و میخواستم از این جا به بعدش رو برای خودم زندگی کنم.
اما به گمونم همون ترس اولیه رو محمد فهمیده بود که خیلی
جدی گفت:

- خیلی برام مهم نیست که چرا برگشته و چی بین اون و نسرین
میگذره که جواب تلفنش رو نمیده...

جمله‌های محمد مثل انفجار ترقه های پر سر و صدا زیر پاهام
بودن که انتظارشونو نداشتم. حامد جواب نسرین رو نمیداد؟
این خیلی عجیب بود و البته کمی ناراحت کننده.

دنیا دنیا هم که بینمون فاصله می افتاد یه حسی مثل دور
انداختن استخوون کوفتی رو داشتم که از اون ضرب المثل

مسخره قدیمی به یادگار مونده بود. هم خون یا فامیل گوشت
همو بخورن استخون همو دور نمیندازن.

ته ته دلم، یه گوشه ای هنوز برای نسرين میسوخت. خواهری که
زندگیمو به هم زده بود تا خوشبختیشو روی آشیونه خراب من
بسازه.

- اینو گفتم بهت که مراقب خودت باشی حامد سر راهتو نگیره. و
اگه سر راهتو گرفت و بنا به هر دلیلی مزاحمت شد یه تلفن
کافیه تا من خودمو برسونم. هرچند دوست دارم تا زمانی که مال
هم میشیم هرجا که خواستی بری به من زنگ بزنی.

این دوست دارمش معنی خوش دارم و ترجیح میدم میداد و یه
عالمه "باید" تو دل خودش پنهان کرده بود. کسی از یه راننده
دربست که از قضا خوشتیپ و خوشگلم بود بدش نمی اومد اما
این راننده باید یاد می گرفت که من یه زن احمق گوش به فرمون
نیستم.

با این همه جوابشو ندادم. دلیلشم مشغول بودن فکرم بود.

حامد برگشته بود خونه ولی به من زنگ نزده بود. چرا؟ وقتی توی

خونه پدر و مادرش... توی اتاق خودش... به دور از همه چشم

هایی که مراقبش بودن می تونست راحت بهم زنگ بزنه؟ چرا

این کارو نکرده بود؟

دلم براش تنگ شده بود اما برام جای تعجب داشت که حامد می

تونسته باز به خودی نشون بده و نداده. صدای محمد باز منو از

فکر و خیال بیرون کشید.

- چرا رفتی تو فکر؟ نکنه داری به اون فکر می کنی؟

اخمام رفت تو هم. با عصبانیت که رفته رفته بیشتر می شد

گفتم:

- در مورد آدمی که اون شب باهات همراهی کرده اینطوری فکر

می کنی؟

لبخند موزیانه ش همون چیزی بود که از محمد انتظار می رفت.

- منو یاد اون شب ننداز. وگرنه بیخیال عده مده و این چیزا
میشم و دستتو میگیرم و میبرم جایی که نباید...

عصبانیت کم شد. زمزمه کردم:

- کوفت.

تا خندم نگیره.

اونم ضمن یک جون کشدار گفتم:

- اینارو گفتم که علاوه بر تاکید قبلی روی چیز دیگه تاکید کنم.

جواب تلفن های حامد و نمیدی. روشنه؟

باید بهش چی می گفتم؟ واقعا دلم نمی خواست با حامد حرف

بزنم؟ نه برای اینکه به هم برگردیم. قصه ما خیلی وقت بود که

تموم شده بود.

هر چند که علت تموم شدنش حالا روشن شده باشه! شاید دلم

می خواست کلی حرف و ناسزا بهش بگم و تهشم برگردونم تو

بغل نسرین تا دوباره این دو نفر نشن انگل زندگی جدیدم!

- با تو ام!

به چشمای باریک شده محمد نگاه کردم و این حجم خشم آماده
به حملش ته دلمو خالی کرد.
نفسمو فوت کردم.

- حرفی ندارم باهاتش بزنم.

- اینقدر فکر کردن داشت؟

بی هیچ حرکتی هنوز نگام می کرد. سرمو به چپ و راست تکون
دادم و حقیقتو گفتم:

- داشتم فکر می کردم اصلا باهاتش حرفی دارم یا نه.

بدون گفتن چیزی هنوز نگام می کرد. باید ادامه می دادم:

- ته این قصه تویی... تو با من... پس دیگه مهم نیست چرا

باهام این کارو کرده!

لبخند آروم خزید روی لبش. به همین راحتی فضای پر تنش
بینمون آروم شد. حالا توی نگاهش می شد همون محمدی رو دید
که عاشقمه.

دستمو چسبید و با صدای آرومی گفت:

- هر اتفاقی که بیفته با همیم.

سرمو تکون دادم.

فصل هشتم :

ماهک رو روی پام تکون می دادم و به جر و بحث ماری و مهرشاد که سر من بود نگاه می کردم. بچه عین خیالشم نبود مامان و باباش داشتن همو قورت می دادن و غرق خواب بود.

مهرشاد که کم مونده بود منو بزنه. ماری معتقد بود من باید برم سر کار و استقلالمو به دست بیارم اما با توجه به تماس های حامد که از صبح شروع شده بود و وضعیت به هم ریخته خانواده ها مهرشاد می گفت بمونم خونشون و فعلا فکر استقلال نباشم.

پیشنهاد اولیه سر کار رفتنم رو هم خودم به ماری داده بودم و بدبخت کم مونده بود سر حمایت از من از مهرشاد کتک بخوره. با صدای بلند گفتم.

- بابا غلط کردم جایی نمیرم.

مهرشاد برگشت سمتم.

- بله که غلط کردی.

مظلومانه سرمو کج کردم. ماری خندش گرفته بود. مهرشاد ادامه داد.

- من که همون اول گفتم مجردی برین سفر. نگفتم؟
غر غر کردم.

- آخه الان؟ من برم دلم اینجاست.

ماری نشست روی مبل. ظاهرا دعواشون با غلط کردن من تموم شده بود. دستشو تکیه گاه سرش کرد.

- بذار با محمد عقد کنین. یه مسافرت جمعی میریم. خودمون پنج تا.

لبخند پهنی زد. مهرشاد توپید.

- جمع کن خودتو.

لب و لوچه ام آویزون شد و به ماری گفتم.

- شوهرت همش منو دعوا می کنه.

ماری به مهرشاد چشم غره رفت.

- خوشت نیادا! هی دوست منو توپ و تشر می زنی.

مهرشاد دست به سینه نشست و به ماری هم توپید.

- خوب می کنم.

معلوم بود هنوز عصبانیه. دوباره گوشیم زنگ خورد. بدون دیدن

صفحه هم می دونستم حامده و خودشم بود. از صبح که با محمد

رفته بودیم صحبتونه کله و پاچه ای شروع کرده بود.

از یک هفته قبل که محمد بهم گفته بود حامد رفته خونه

پدریشون منتظر بودم زنگ بزنه یا تماس بگیره. حالا بعد از یک

هفته زنگ می زد. دلم می خواست بدونم چه حرفی داره اما از

خشم محمد می ترسیدم... از رنجیدن دوباره ش... ما بینمون

صلح شده بود... فضای بینمون داشت رنگی می شد و نمی خواستم الکی خرابش کنم.

پس کاش حامد حرفاشو اس می داد. می خوندم و می فهمیدم چشه و اینجوری رو حرف محمد هم در نمیومدم.

انگار مرغ آمین توی راه بود. صدای پیام گوشیم بلند شد. حامد بود.

- چرا طلاق دادم؟ من به صدای نفس کشیدنت توی خونه عادت کرده بودم.

پوزخند دردناکی روی لبم نشست. مهرشاد سکوتو به هم زد.

- حامده؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و ماری این بار پرسید:

- چی زر زر کرده؟

پیامشو که خوندم هر دو از عصبانیت قرمز شدن و ماری فکری

که توی سر هر سه تامون می گذشت رو به زبون آورد.

- به صدای نفسای تو عادت کرده بوده ولی تختشو یکی
دیگه...

با لحن سرزنش آمیز مهرشاد که اسمشو صدا زد حرفش نصفه
موند و من قلبم گرفت. اون یکی دیگه خواهر نامرد خودم بود. به
قول محمد: محرم قابل اعتمادم!!!

دوباره گوشیم لرزید. پیام بعدیش:

- هیچ وقت نسرینو دوست نداشتم. بخدا قسم که اون باعث
همه چیز شد. من فقط از دست تو ناراحت بودم. از این که محمد
برگشته بود وحشت داشتم. از رویارویی دوباره شما با هم و برملا
شدن دروغ خودم.

لبامو به هم فشردم و پیام بعدیشو خوندم.

- هر دروغی گفتم. هر نامردی که در حق برادرم کردم فقط به
خاطر به دست آوردن تو بود. عاشقت بودم و هستم.

این دو تا پیام رو که خوندم، ماری و مهرشاد با اخم ناشی از فکر کردن بهم زل زدن. انگار منتظر بودن خودم حرف بزنم. با ناراحتی غیرقابل کنترلی گفتم:

- به نظرتون باهاش حرف بزنم؟

مهرشاد حرفی نزد. به ماری نگاه کردم. ماری لباسو کج و کوله کرد.

- شنیدن داستانش مهمه؟

نفسم سنگین شده بود.

- میخوام برگرده به نسرین. مامان و بابا بسشونه. به اندازه

کافی اذیت شدن.

آه کشید ماری... انگشتمو روی علامت گوشی تلفن بالای صفحه

چت پیام کشیدم. تماس که برقرار شد. چهره خشمگین محمد

جلوی چشمم نقش بست. منو می کشت اگر می فهمید به حامد

زنگ زدم.

دومین بوق جواب داد.

- نورا؟

گلومو صاف کردم و نگاهمو از چشای کنجکاو ماری و شوهرش گرفتم و با پاهای کوچولوی ماهک روی پام دوختم.

- نسیه حرف نزن حامد... بگو اصل ماجرا رو.

- جواب زنگامو ندادی... مجبور شدم پیام بدم و حرفام نسیه ای شد.

عصبی گفتم.

- می خوای چرت و پرت بگی قطع می کنم.

- نه!... وایستا.

حرفی نزدم. اونقدر منتظر موندم تا شروع کرد به حرف زدن.

- یادته با هم دعوا کردیم و اون شب از من جدا خوابیدی؟ من

صبحش به نسیرین زنگ زدم که بیاد پیشت؟

سکوت کردم چون می دونستم که می دونه همه چیز یادمه. مگه کسی نقطه پایان رابطه رو یادش میره؟ خودش سکوتمو به تایید حرفش گرفت و ادامه داد.

- نسرين از اول باهام صميمی بود. خب ما همکلاسی بوديم... بعدشم که دومادتون شدم مثل هر خانواده ای باهم جور شدیم. هیچ وقت فکر نمی کردم نسرين بهم علاقه داشته باشه. به جون مامانم قسم اصلا روش هیچ فکری نداشتم... من... من تو رو دوست داشتم نورا... همین الانشم.

- حامد!... فقط تعريف کن.

آه کشيد. بعدش که از پيش تو برمیگشت خونه بهم زنگ زد. من بهش نگفته بودم که شب قبل باهات سکس خشن داشتم و تو برایش تعريف کرده بودی. نسرين به روم زد. من اونقدری باهات صميمی نبودم که بخوام در مورد سکسمون حرف بزنم.

این که نسرین به روم زد خجالت آور بود. ازم خواست همو ببینیم. وانمود کرد ازم عصبانیه و اومد بوتیک.

می تونستم حدس بزنم حرفاش قراره به کجا برسه.
صداش لرز برداشت.

- اون برای بوسیدنم پیش قدم شد... به خدا راست میگم...
عصبانی بودم... فکر می کردم تو هنوز به محمد فکر می کنی... تو
روز قبلش جلوی قنادی منو نبوسیده بودی... تو برای ابراز علاقه
بهم مردد شده بودی... نسرین خواهر تو بود... من حس یه ضربه
خورده رو داشتم...

باور نمی کردم... حامد داشت گریه می کرد... شاید خیلی ناراحت
کننده بود اما نیاز داشتم. بخشی از غرورم که ترک برداشته بود
نیاز داشت به خرد شدن حامد... به این که برای من زار بزنه...
من جلوی یه عالمه آدم خجالت کشیده بودم.

شوهرم با خواهرم بهم خیانت کرده بود و من حس می کردم
چقدر کم بودم... چقدر کمتر از نسرین بودم...

- یه رابطه کوتاه و احمقانه تو اتاق پرو داشتیم. در جا پیشمون
شدم.... ولی بهت حروم شده بودم. باید بهت می گفتم ولی
نتونستم. همون جا زدم زیر گریه. چون علاوه برگند زدن به
زندگی مشترکم با تو باکرگی نسرینم گرفته بودم. حالا منفور
شده بودم. نمی دونستم چه غلطی کنم.

چشمامو با درد بستم. حالا می فهمم چرا از من دور شده بود.

- گفتم حساست کنم تا برگردی سمتم. از طرفی راضی کردن
نسرین برای اینکه ببرمش پیش دکتر یه مصیبت بود. تا سه ماه
پیش که بازم با پیش قدم شدن نسرین رابطه داشتیم و این بار
حامله شد و...

حرفشو قطع کردم.

- جالبه... هر بار نسرین پیش قدم شد نه تو کارت نبوده...

- تو مرد نیستی نورا...-

- آره... زنم. و همین باعث میشه عوقم بگیره ازت. یه مرد شاید تاییدت کنه. اما من مرد نیستم که درکت کنم. حالا که حرفاتو زدی.

نفس گرفتم چون اکسیژن توی ریه هام ته کشید بود.

- حالا که حرفاتو زدی دیگه زنگ نزن بهم. گفتن این حرفا چیزی رو درست نمی کنه چون همه چیز تموم شده.

- چون تو محمدو انتخاب کردی. چون محمد دوباره آدم حسابت کرده.

دوباره برگشت تو جلد همون حامد. اینجوری قابل تحمل تر بود. خندم گرفت.

- آره... هر جور دوست داری فکر کن.

تلفنو که قطع کردم دستامو روی صورتم گذاشتم. چند ثانیه بعد که دستای ماری دورم حلقه شد آروم بغضمو شکستم. مهرشاد یه فحش زیر لبی داد و توی سکوت اجازه دادن گریه کنم. حالا که با حامد صحبت کرده بودم حس خیانت به محمد داشت خودنمایی می کرد. اگر بهش نمی گفتم و از حامد می فهمید که با هم حرف زدیم خیلی بد می شد. بعد از شام رفتم توی اتاقی که ماری و مهرشاد برام در نظر گرفته بودن و به گوشی محمد زنگ زدم.

- جون دلم.

لبخند لرزونی روی لبم نشست.

- جونت سلامت محمدم.

بی دغدغه و با صدای بلند خندید. این ما بودیم. من و محمد...

اما تا چند ثانیه بعد قرار بود گند بزخم به این ما و محمد احتمالاً

میشد ترمیناتور!

- محمد با حامد صحبت کردم.

چند ثانیه سکوت کرد. فکر کردم قطع کرده.

- محم...م...

- چه گوهی خوردی؟

بله... می دونستم این میشه و بازم چنین غلطی کرده بودم.

- از صبحه چند بار زنگ زد من جواب ندادم. بعد چند تا اس

داد تحریکم کرد...

- من به تو چی گفته بودم نورا؟

ترس نشست توی دلم.

- می دونم محمدم. من...م...

- پس اگر می دونستی غلط کردی باهاش حرف زدی.

- محمد...م...

- محمدو زهرمار. جرت میدم نورا!

خیلی احمقانه اس که این حرفش تحریکم کرد نه؟ من خاک

برسرتین زن عالمم!

- ببخشید دیگه. نمی ذاری حرف بزنم.

- انگار اگه نگی من نمی دونم اون چه چیزشعرایی بهت گفته!

- محمد!!!

پوف کشداری سر داد و یه چیزی زیر لب گفت. مظلوم نمایی کردم.

- از دستم ناراحتی محمد؟

- ناراحت؟ باید بزنمت تا دلم خنک بشه.

- گفتم ببخشید دیگه.

بازم پوف کرد.

- میام دنبالت حرف بزنیم ببینم چی گفتین به هم.

بدون معطلی موافقت کردم. به ماری که گفتم با کف دست زد تو پیشونیم. ولی خب تهش گفتم:

- خوب شد بهش گفتم. ممکن بود حامد زودتر بهش بگه و برای اینکه آتیشیش کنه کلی چیز میزم بذاره روش.

بعد رفت توی هال و کنار شوهرش مشغول دیدن تلویزیون شد و همونجورم به قول خودش روی مخ رفتن رو شروع کرد تا مهرشاد اجازه بده وقتی محمد اومد برم دم در.

مهرشاد با اخم گفت.

- همین امروز صبح رفتین بیرون دیگه! چقدر حرف دارین مگه؟

به گوشی توی دستم و پیام «بیا دم در» محمد نگاه کردم و به مهرشاد جواب دادم:

- صبح با حامد حرف نزده بودم که. موضوع صحبت الانمون اینه.

نگاهشو به تلویزیون دوخت.

- زود برگرد بالا. دست ما امانتی.

با خنده به سمت در رفتم و شنیدم که ماری بهش گفت:

- خب حالا جو نگیرت آقای امانت دار!

درو بستم و سندلامو پا زدم و به دو رفتم پایین. سمت دیگه

کوچه محمد توی ماشین منتظرم بود. دو طرف مانتومو با دست

نگه داشتم و با دو سه قدم بلند خودمو به ماشین رسوندم.

سلاممو بی جواب گذاشت و حرکت کرد. سریع گفتم.

- کجا؟ باید زود برگردم. ماری...

- جایی نمیرم.

یکم جلوتر زیر تیربرق سوخته نگه داشت. از پیشداوری سریعم

یکم خیط شدم اما چیزی نگفتم. ماشینو خاموش کرد.

- خب؟

قفل صفحه گوشیمو باز کردم و رفتم داخل برنامه کال رکوردرم و تماس خودم و حامدو پیدا کردم و بعد از زدن دکمه پلی گوشی رو دادم دستش.

مکالمه رو کامل و با دقت گوش کرد. از قیافش نمیشد چیزی حدس زد. گوشی رو برگردوند سمتم.

- اون پیامایی که گفتم تحریکت کرد به مکالمه رو نشونم بده. رفتم توی صفحه چت و هر سه پیامشو نشون دادم. اونا رو هم خوندم و گوشیمو بهم برگردوند. هنوز اخم داشت. لبخند زدم.

- حالا آشتی؟

همون طور که اخم داشت غر زد.

- آشتی نکنم چیکار کنم؟ بیخ ریش خودمی.

چشامو که گرد کردم منو کشید توی بغلش... لباشو چسبوند به پیشونیم.

- دق نده منو نورا... میگم جوابشو نده... حالمو نگیر.

یه زن جز آغوش حمایت گرانه مردش چی میخواد؟

- چشم محمدم.

صدای نفس آرومشو حالا شنیدم. پچ پچ کرد.

- من وحشت از دست دادنتو یه بار تجربه کردم. فقط منتظرم

تا عقد کنیم و برای همیشه مال من بشی... نمیذارم آب تو دلت

تکون بخوره... تا وقتی زنده ای و زنده ام مال منی.

بی حرف همونجا موندم. معلومه که برای اون بودم. برای محمدی

که دست بی وفای روزگار این سالها جدا نگهمن داشته بود.

گوشیم زنگ خورد. دستمو بالا آوردم. با دیدن شماره مامان محمد

سریع از محمد جدا شدم.

- مامانته.

ابروهاش بالا پرید.

- بهت زنگ می زنه؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- بعد از طلاقم اولین باره.

اخم کرد.

- جواب بده.

ترس نشسته بود توی دلم. چیکار داشت یعنی؟ دکمه سبز و

لمس کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

- سلام مامان...

- من مامان تو نیستم....

جیغ داشت... با اینکه گوشی روی پخش نبود اما محمد هم

شنید. با ترس به صورت محمد نگاه کردم و صدای جیغای

مادرش ادامه پیدا کرد.

- چی از جون پسرای من می خواین. چرا خودت و خواهرت گم و گور نمیشین. تو چه نفرینی بودی که به جون ما افتادی...
گوشی از بین دستام کشیده شد و محمد با خشم توپید.
- مامان؟
- و پیاده شد و درو به هم کوبید. من موندم توی ماشین... با نگاهی که مات روبرو بود... مادرشوهر همیشه آرومم حالا جیغ میزد... وحشت زده بود... به من گفت نفرین!!!
- وقتی بعد از دقایقی محمد با صورت برافروخته برگشت توی ماشین بغضمو قورت داده و به صورتش زل زدم.
- مامان با حامد بحثش شده. من میرم خونه.
- سرمو تکون دادم و گوشیمو از دستش گرفتم. همین که دستمو روی دستگیره در گذاشتم منو دوباره سمت خودش چرخوند.
- منو ببین نورا.

به چشاش زل زدم. با دستاش صورتمو قاب کرد.

- دنیا هم که برعلیه‌م باشن من پشتتو خالی نمی‌کنم.

سعی کردم لبخند بزنم اما نتونستم. صورتشو جلو آورد و عمیق

ترین بوسه‌ای که می‌تونست رو بهم تقدیم کرد و وقتی از

ماشین پیاده شدم لبام متورم شده بود و گز گز می‌کرد.

برخلاف اخلاقش منتظر نموند من برم داخل و سریع رفت. حتما

اوضاع خونشون حسابی به هم ریخته بود. چرخیدم و وارد خونه

شدم. شیرآب زیر راه پله رو باز کردم و آبی به صورتم زدم و یکم

آب خوردم تا حالم بهتر بشه.

هرچند که ماری به محض دیدنم و زوم کردن خیلی کوتاه روی

لبام فهمید خورده شدن و باز دوباره با کف دست زد رو پیشونیم.

بعد از خوابوندن شوهرش و ماهک دوباره اومد تو اتاقم و دوتایی

منتظر موندیم محمد خبری بده از خونشون و وقتی ناامید شدیم،

ماری رفت بخوابه.

منم فقط یه پیام شب بخیر برای محمد فرستادم و وقتی شب
بخیر همراه دوستت دارم برام فرستاد دلم آروم گرفت و تونستم
بخوابم.

فصل نهم :

محمد سرم داد زد:

- خفه میشی یا برم همشونو آتیش بزنم؟

دستمالو پای چشمم کشیدم.

- کاش بدونی برای آروم کردن کسی که گریه می کنه نازشو می

کشن نه اینکه داد بزنن که خفه بشه.

غرغر کرد:

- یه ساعته دارم ناز می کشم دیگه.

کلافه گفتم:

- آره دقیقا ناز کشیدی!

با اخم چشم غره رفت و من دوباره حق هقم بلند شد. یه فحش به قانون و دین داد به خاطر عده بعد از طلاق و محدودیتمون برای عقد، که با اخم من ساکت شد.

همین که خواست از روی مبل روبرویی بلند بشه، پاهامو توی شکمم جمع کردم.

- نیا نزدیک من.

طوری نگام کرد که انگار می خواد منو بترکونه.

- می خواستم برات آب بیارم.

لبامو جلو دادم و چیزی نگفتم. به سمت آشپزخونه رفت. صدای ضبط شده مامانمو دوباره پلی کردم. انگشتمو کشیدم روی ثانیه سی و سه از دقیقه دوم:

- تو باید به خاطر نسرینم که شده با محمد به هم میزدی. مگه

قحطی پسره! این بچه حامله اس! یه خبطی کرده! تو چرا داری

مقابله به مثل می کنی؟

همینجای حرفش بود که من قطع کرده بودم. محمد با لیوان آب بالای سرم ایستاد.

- مرض داری نه؟

لیوان آبو ازش گرفتم.

- بذار عزاداریامو بکنم هی گیر نده.

جلوی پام زانو زد و منتظر موند آب بخورم. بعد لیوانو ازم گرفت و روی میز گذاشت.

- عزاداری؟

بینیمو بالا کشیدم.

- عزای از دست دادن مهر خانوادم.

اخم کرد. لبخند عصبی زدم.

- یه خبط کرد؟!!! محمد اون با شوهر من خوابید...

- شوهر سابق.

وسط حرصم خندم گرفت.

- اون موقع که شوهر سابق نبود!

مثل بچه ها نق نق کرد.

- اصلا نمی خوام فکر کنم شوهر داشتی.

دلم براش سوخت. دست کشیدم توی موهاش.

- بهونه بگیر محمد... مادرم طرف دختر خطاکاره رو گرفته.

با ناراحتی سرشو کج کرد:

- مگه مامان من نگران پسر خطاکاره نیست؟

لبامو به هم فشار دادم و با بغض گفتم.

- تنها موندیم نه؟

دستمو از توی موهاش بیرون کشید و روی انگشتم بوسه زد.

- کون لق هرکی چشم نداره مارو با هم ببینه.

نتونستم نخندم.

- محمد بیشعور داریم در مورد مامانامون صحبت می کنیم.

لباشو قنچه کرد و با ابروهای بالا برده گفت:

- اوه. حواسم نبود. ببخشید.

سرمو تکون دادم.

- بس که بی ادبی حرف می زنی از دستت در میره.

خندش گرفت.

- خبالا تو هم. خانوم معلم.

بعد نگاهشو اونقدر روم کش داد که لبخندم کمرنگ شد.

- چیه محمد؟

توی نگاهش یه دنیا حرف بود.

- فقط یه هفته دیگه... بعد مال منی...

یهو نگاهش خبیث شد.

- اوف چه کارایی که باهات نکنم...

هلش دادم و به عقب روی زمین افتاد. قهقهه میزد. منم بی طاقت شده بودم که این یه هفته بگذره... منم بی طاقت شده بودم... حتی به همون فعلی که محمد براش خندید هم نیاز داشتم.

بلند شدم از روی مبل.

- منو می رسونی خونه ماری؟

مخالفت نکرد. هرچند که یه چیز تازه بیدار شده رو نمی تونست بیپوشونه اما هیچ اشاره ای بهش نکرد و منم سعی کردم نگاه نکنم.

این یک هفته باقیمونده رو خونه ماری موندم و به هیچ کدوم از تماسای مامان جواب ندادم. نسرین با پرویی هرچی از دهنش میومد پیامک می کرد و منم سه روز قبل با تشر ماری از همه جا بلاکش کرده بودم.

به من چه که حامد خودشو گم و گور کرده بود و جواب نسرینو
نمیداد.

حالا امروز روز موعود بود. من و محمد پای سفره عقد نشسته
بودیم. مهرشاد ماهک به بغل کنار محمد نشسته بود و ماری کنار
من.

نه مادر و پدر من اومده بودن، نه محمد.

بابا گفته بود میاد. طرف منو گرفته بود و خودش خواسته بود
جواب مامانو ندم که حرف ناجوری بینمون گفته نشه تا این یه
ذره حرمتم نریزه.

همین که بله رو گفتم بابا وارد محضر شد. دیدنش بهترین اتفاق
ممکن بود. منو سخت در آغوش گرفت و وقتی داشت به محمد
دست می داد طوری بلند حرف زد که مهرشاد و ماری هم شاهد
حرفش باشن.

- روزی دل دخترمو بشکنی، روز آخر عمرته.

و محمد هم با اطمینان و سینه سپر کرده جواب داد.

- مرده باشم روز قبلش که بخوام دل عشقمو بشکنم.

فصل آخر :

سرم به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

- باید این همه سال طول می کشید تا به هم می رسیدیم؟

سرشو روی سرم گذاشت و جواب داد.

- بذار برسیم هتل. اول بزنم سیاه و کبودت کنم دلم خنک

بشه... بعد اوففف.

با آرنج زدم توی شکمش و نگاهمو سمت راننده کشوند.

خداروشکر صدای آهنگ اونقدر بلند بود که نشنوه. صورتمو

سمتش چرخوندم و غرغر کردم.

- محمد یکم حیا داشته باش.

در حالی که جای ضربه رو می مالید لبخند خبیثی زد.

- خیلی خوب... کاملاً با رعایت حیا میزنم سیاه و کبودت می
کنم بعد اوففففف.

و با حالت خنده داری لبشو گاز گرفت. دیگه نتونستم جلوی
خندمو بگیرم و دستمو جلوی دهن گرفتم. دستشو دور گردنم
انداخت و منو به خودش چسبوند.

- همیشه بخندی. فکر کنم دو تا از دنده هامو شکوندی.
زیر لب گفتم:

- حقت بود.

فشار دستشو بیشتر کرد و آرام و با خیانت گفت:

- وقتی نتونستی درست درمون بشینی منم میگم حفته.

قاعدتا باید می ترسیدم چون تهدید تو خالی نبود. اما از اونجایی

که نورا خاک بر سره، لبخند ذوق زده ای روی لبام نقش بست.

یکم که گذشت گفت:

- وقتی گوشیمو روشن کردم چند تا تماس بی پاسخ از خونه داشتم.

سرمو فاصله دادم و بهش نگاه کردم. این دو روزی که عقد کرده بودیم هیچ کس از خانواده اش بهش زنگ نزده بود. نگاه پر حرفمو که دید شونه بالا انداخت.

- چیز مهمی نیست. فقط گفتم که چیزی رو ازت پنهون نکنم. لبخند گرمی روی لبام نشست.

- کار خوبی کردی که گفتی.

نمی خواستم مشاوره بدم. دوباره سرمو به سینه ش چسبوندم. جایی که بهش تعلق داشتم.

توی هتل وقتی شناسنامه ها رو بهش دادم، صفحه دوم

شناسنامه خودشو باز کرد و قبل از تحویل دادن، روی اسم منو با مسخره بازی بوسید.

- اوممم ماچ. جای این لامصب اینجا بودا. کی بشه اون لیست پایینو کامل کنم.

بعد صداشو پایین آورد.

- می کارم برات.

من رنگ به رنگ شدم و خودش قهقهه زد. وقتی وارد اتاقمون می

شدیم حتی نداشت درو کامل ببندم. منو روی شونه اش

انداخت و بعد از بستن در چمدونا رو همونجا توی راهرو ل کرد و

به سمت اتاق و تخت برد.

وقتی روی تخت فرود اومدم، قهقهه می زدم.

- تو دیوونه ای محمد!

- چه جورممم. دو روزه حلالمی دست بهت نزدم. الکیه مگه!

دستاشو ضربداری به پایین تیشرتش گیر داد و گفت:

- از همین لحظه اعلام می کنم کل ماه عسل ما این تخته.

- ها؟

کمربندشو از شلوار جینش بیرون کشید:

- آماده... لبه تخت.

به کمربندش نگاه کردم که داشت قسمت سگک دارش رو توی

دستش می پیچید. چشمام درشت شد:

- محمد جدی هستی؟

سرشو با اطمینان تکون داد.

- آره نفس محمد! کاملا جدی ام. سریع بگن لباسا رو. بدو کلی

کار دیگه داریم. تازه گشنم هست.

*__*__*

به قیافه توی هم رفتم کرکر خندید و فحش آبداری بهش دادم.

نگاهشو دورمون چرخوند تا ببینه کسی متوجه شده یا نه و رو

بهم با خنده گفت:

- زهرمار.

بعد چشمک زد:

- حالا درسته جاش میسوزه یکم. ولی بد گذشت؟

تموم تنم داغ شد اما با حرصی ساختگی گفتم:

- کدوم آدم عاقلی توی ماه عسل عروسشو کتک می زنه؟

نگاهش خبیث شد:

- کتک که نبود. خراب بازی بود.

با دستام صورتمو پوشوندم.

- تو دیوونه ای محمد!

صورتشو نزدیک کرد:

- اینقدر تکرارش نکن... خودم می دونم دیوونه ام. عشق

محمد.

دستامو پایین آوردم و به صورتش نگاه کردم. بوسه ای به

پیشونیم زد و گفت:

- چی می خوری؟

به منوی روی میز نگاه کردم و بدون این که بردارمش گفتم:

- هر چی خودت می خوری.

گارسونو صدا زد و در حالی که سفارش می داد هم دستشو از دور

گردنم برنداشت. به نیم رخش زل زدم و توی فکرم هزار جور فکر

متفاوت می گذشت. از گذشته گرفته تا امروز توی سرم مرور شد.

با رفتن گارسون در حالی که سرشو می چرخوند گفتم:

- اینجوری نیگا نیگام می کنی شامو بیخیال میشم می برمت

توی محدوده ماه عسل ها!

خندیدم ولی حرفی نزد. طولانی نگاهم کرد و وقتی سکوتمون

طولانی شد با مهربونی گفت:

- حالت خوبه؟ درد داری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- اگه نمی رفتی... اگر منو در جریان گذاشته بودی...

- واقعا الان جاشه؟ جای زدن این حرفاست؟

اخم وحشتناکی روی ابروهایش نشسته بود. سریع صورتمو جلو

بردم و گونشو بوسیدم.

- محمدم منم حسرت دارم. حسرت روزایی که می تونست

عادی باشه. خانواده هامون...

- گفتم کون لق همشون.

مواخذه گر نگاهش کردم. یه ابروشو بالا داده بود.

- د لامصب اگر همه چیز عادی بود تو میذاشتی من بزنمت؟

هر دو زدیم زیر خنده و دوباره فحش کش کردممش. صورت

خندونشو بیشتر دوست داشتم. با یکم مکث گفتم:

- همه چیز با تو عالیه... اگر مامان من و مامان و بابای تو هم راضی بشن میشه نور علی نور.

- یکم ظاهر جدی به خودش گرفت:

- بابای من آدم غیر منطقی نیست. منتهی از مامان جرات نکرده بود که بیاد عقد انگار. منتهی من چون ارزش دلخورم نمی خوام فعلا جواب هیچ کدومو بدم. این یک هفته مال خودمونیم. اوکی؟ وقتی برگشتیم همه چیز به مرور زمان حل میشه. بچشونیم. مارو دور نمیندازن که.

حالا دلم آروم تر شده بود. سرمو تکون دادم.

- آره حق با توئه. اون دو تا نکبت اگر برن سر خونه و زندگیشون همه چیز بهتر میشه.

زیر لب گفت:

- نکبتو خوب اومدی.

موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. دستشو از دور گردنم باز کرد
و موبایلش رو از جیب شلوارش برداشت.

- مهرشاده.

و جواب داد. یکم خوش و بش کردن و بعد فهمیدم مهرشاد از
تماس های بی پاسخ محمد خبر داره. وقتی قطع کرد بدون اینکه
چیزی بپرسم توضیح داد:

- مامانت به ماری زنگ زده. دیدی گفتم مارو دور نمیندازن؟
اخم کردم:

- چه ربطی به گوشی خاموش تو داشت که داشتی در موردش
توضیح می دادی. مامان من که به تو زنگ نزده بود بدونه
گوشیت خاموشه!

لبخندی به کنجاویم زد:

- مامان من زنگ زده خونتون. مامانتم به ماری زنگ زده گفته
- میترسم زنگ بزنم نورا جوابمو نده. خواسته حالمونو از ماری
- بپرسه تا به مادر منم خبر بده.
- لبخند کل صورتمو پوشوند.
- ایول.
- لپمو کشید و گفت:
- بپرس... بپرس من می دونم طاقت نمیاری ولی از من جرات
- نمی کنی حرفتو بزنی. بپرس نهایتا یه دور هم امشب کمر بند
- بازی می کنیم.
- لبمو به دندون گرفتم:
- خیلی جلبی محمد. من چیزی نمی خوام بپرسم. الکی از
- جانب من حرف نزن.
- چشماشو باریک کرد.

- من که می دونم تو اون مغز کوچیکت چی میگذره. ولی نمی
خوای باج بدی. بیا توضیح بدم خیالت راحت بشه. نکبت هایی
که بهشون اشاره کردی.

سعی کردم خودمو کنجکاو نشون ندم. خیلی عادی گفتم:

- حامد امروز ظهر برگشته خونه پیش نسرین. این که مادران
گرام شمشیر هاشونو پایین آوردن حاصل از ذوق این خبره. الان
خوشحالی؟ خیالت راحت شد؟

به گارسون که به میز نزدیک میشد نگاه کردم و گفتم:

- خیالم وقتی بریم تو ناحیه ماه عسل بیشتر راحت میشه.

برق شیطنت توی نگاهش نشست و با صدای بم شده گفتم:

- اینه!!! همینو میخواستم بشنوم، عمر محمد.

پایان.

مشیانہ.